



Rashid

(Retd Sessions Judge)



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ای برآرندهٔ سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفرینندهٔ خزانهٔ جود / مبدع و آفریدگار وجود

ساز بند از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت بصیرت افزائی
به حیاتست زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نو بخش و هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار / آخر الآخری با آخر کار
هست هر هستی درست بتو / بازگشت همه است بتو

بر وجود تو نیست راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی / بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نا اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و بماه / دو سراپردهٔ سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است / بیخود است از تو و بجای خود است

چون خرد در رهٔ تو گم گردد / گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شده است در تن ما / کس نداند که جای او کجاست

تو بجز جود نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی و رهنمایت نی / همه جائی و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز شمع گردونیم … با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه … هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج … بندهای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر شانی … جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نه نیک و بد نبود … هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ … آتش لعل و لعل آتش رنگ
گنبد آسمان گیتی گرد … تیر در تو زنند بر دابرد
هر کسی نقش بند پرده تست … همه پیچیده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید … که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی … کی قباد از سخن بزادی
کیست کز مردم ستاره شناس … ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج … که نداند ستاره هفت اینج
هر چه هست از دقیقهای نجوم … با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم … چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم … وان خدا بهمه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست … وز تو روزی هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران … تو دهی رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن … وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو … بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی … من نخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر … زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه … تو برائی جهان هر است همه
من سرگشته را ز کار جهان … تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو … در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی … بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی … تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم … سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز از برین غرض برهم … بر تو هم بی غرض بود قسمم
راز گویم بخلق خوار شوم … با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو … بدر کس مرانش از در تو
سر بلندیش ده از خداوندی … همتش ده بتاج خرسندی
تا بوقتی که عمر کار بود … گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرگار … خاتم کار آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن … درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید راه … احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج … تیغ او شرع و تاج او معراج
ای امهات را مایه … عرش سایست و عرش پیرایه
پنج نوبت زن شریعت پاک … چار یارانش نه ولایت ملک
همه هستی طفیل و او مقصود … او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش نقش بند … صاف او بود و دیگران همه درد

داغ فرّین دور کاسمان راند / خطبهٔ عاقبت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / تا چه حد بیست فقر و چندان گنج
آنکه ز انگشت سایه زوی سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
سکه را قایم آنکسی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که بر خاست میفکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
نانکو را نکو هم او میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق از آنسو برحم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آن طرف کاروان دین بستند / بر کرها دوال کین بستند
اینک از بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیدش از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر ما زاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است
حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در زه بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
با چنان جان که بهر دوش بدست / از زمین تا آسمان عدد است
این چهار اعیان حیات ازین چار است / همه تختند و او سلیمان است
زافریننده بود بینش او / کافرینها بر آفرینش او
نفس بر هوا چو مشک افشان / رطب تر ز نخل خشک افشان
سفرش خارهٔ خشک را رطب است / رطبش خاره شکن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیم انگشتش
سیب اگر قطع نیم کنند / ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین گردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
بادش از ما برین چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر فرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سربلندیش از پایه پست / جبرئیل آمد براق بدست
گفت برپای هین نه بی باک / تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب از خیل‌های خاص / تویی امشب یتاقی از خلاص
چونکه بر تافت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تراست / بر نشین کاسمان یتاق تراست
هر دو بر چرخ ران که ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را بهفت چرخ برآر / نه فلک را بچار میخ درآر
تکیه‌داران از سماک چرخ بلند / قدسیان را درآر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
تا زلیخایان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / همه کف همچو ترنج پاره کنند
آسمان را بر آر پایهٔ خویش / طره نوکن ز جعد سایهٔ خویش
شب و از انجم شکوفه چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست قدر وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر سه پایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز به نور
فرش را دیده در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی
بر همه سر آی از همه که سر تو شدی

سر درآور به سر فراختنی
دو جهان خاص کن به تاختنی
راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد آن پیام روح نواز

زین سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل
وین امین خرد بقول دلیل

دو امین با امانت گنجور
این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست
تازیانش ز برق تازیانه بدست
چون در آورد بر عقیلی پای
کبک علوی خرام جست از جای

برزد از پای پر طاوسی
ماه بر سر چو مهد کاوسی
می پرید آنچنانکه از تک و تاب
پر فکند از نهیبش چار عقاب

هر کرا دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ برکشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی
باد پا را هوا ز پیش نهنگ
با چنان پی فراخی همه تنگ

بانگش سر قطب خالی شد
گه جنوبی و گه شمالی شد
در مسیرش سماک از جدول
گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق
در نوشته صحیفهٔ اوراق
راه دروازهٔ جهان بر داشت
دوری از دور آسمان بر داشت

می برید از منازل فلکی
شاه راهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمایل خویش
داد سرسبزی از شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست
زنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی
برقعی در کشید سیمابی

چون بر آمد بتختگاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام
سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق سر تا پای
درد سر بد گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری
بر بیونی چو شیر نخجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد
هم براقش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رساند کز دوری
یافت از جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل
بال و پر زد بسقف سر قندیل

رفرفش گر چه کرد سدره گهی
رفرف و سدره هر دو بانجای
همرهان را به نیم راه گذاشت
راه دریای بیخودی برداشت

قطره قطره از آن محیط گذشت
قطره بر قطره هر چه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد

غایب تو بودن او در آن اثنا / از دلی شد نقاب او [illegible]

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد

دیده بر یک جهت نکرد مقام / کز چپ و ز راست‌ها می‌شنید سلام

دید معبود خویش را بی‌جهت / دیده از هر چه دیده بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت تا جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد این کار

بی جهت چون زبانه تیز کند / هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر در جهت نقاب نبست / دل ز تشویش اضطراب نرست

از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید

شربتی خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق نبی اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند از باقی

باد از ای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برآی پستی چند

کوشش آنکه سرمدی یابی / وان ز شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس / رستگاری بنور شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند در او ز باریکی

تا کند صید سحرسازی تو / جادوانه خیال بازی تو

بدلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز

موی افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز گوهر دل نرمی

در سیه [illegible] جهان زین تنگ / پای کوبی خوشست با چنگ [illegible]

عطسه ده زکلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای

باد اگر رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک [illegible] کند

رنج در وقت رنج بردن نیست / گنج شه بر ورق شمردن نیست

رنج بر توده گنج برد / بهره گنج هر که رنج برد

تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند

پرده بربند چابکی بنمای / روی بکر روان پردگی بگشای

چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامه‌های نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست

ماند ازان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خورده چون گهر سنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدهاش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بُد گفتیم / گوهر نیم سفته را سفتیم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که هم بر آن ترتیب / باشد آرایشی ز نقد و نسیب
باز جستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
ور دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دُری در دفینه‌ای کنده
آن ورق کو فتاده در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / آمد آن دیده‌ها گزیده به هم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر او خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس / جلوه دادم از آن هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از همه آرایشی و هم کاری / هر یکی را کند مددکاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه‌ای در میان کار شود
نقش بندی که نقش داده‌ام / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه برنجها غلط گردد
کس بر این رشته گر چه ره نگرفت / رستی در میان ماست گرفت
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ز سهم از خطرش / خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداختم بسی گم شد
من گران آب در کشم چو صدف / از زم آخر بهشتی آب علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخنها سوی من ندارد گوش
در سخنها سخن چه می‌پیچم / کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عنصریست تا طوسی / نحل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود کف نتوانست / طالع و طالعی همه در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش دُر شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هر چه او را عیار و باعدد است / سبب استقامتش مدد است
ور مدد بیشش پایگه باشد / جامه در چار شانزده باشد
هر چه میگویم این نه گفت منست / کام از ابر بود درم ز عهد نیست

گفتار اندر بهانه انگیختن این کتاب گوید

جبر تسلیم جنی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروز است
انچنان پرده دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش
رو طلب کن ز هر که منزل اوست / من که هم بازمانده لختی پوست
موم سازم به مهر خاتم دیو / خالی از انگبین جز از تزویر
تا سلیمان نقش خاتم خویش / مهر من بر چه مهر است از پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود / نقش بندش به زیر شاه بود
پرسن آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر دهم نه ده پنجی
سخره گرگهی عبیر مرا / مشک من بالش حریر مرا
نغزگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس ندید پیش از ما
ما که گز لک تراش این گهریم / بند واگیر را همیان دریم
گر ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خورده ایم جواب / مغز بی پوست داده ایم جواب
با همه قادری و نوسخنی / بر نتابیم روی از کهنی
حاصلی نیست زین در آمودن / جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کار امن جواهر سنج / بر سنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی خزینه خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه نزلهای هیچ نزول / هم بر استغفر الله مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی
ای علم زین خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

ارسن این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بد درین پرگار / چار فصل ست بهر چار بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل خاتم نبوی / کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کین دعا را برآورد زدهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بالفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کبیر ارسلان کشورگیر / به ز الپ ارسلان بتاج و سریر
نسل آقسنقری مو بد از و / جدول باکمال بحد از و
مهدی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همسر آسمان بهم کفه ای / هم لی شیر و هم بنام هزبر
قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوش / هر دم آرد هزار جوهر پیش
عکس ولیش جنس هم حرفی / رنگ توقیع کرد شنگرفی
ملک بی گوشمال تهدیدش / سرخ نه دوازه وقار توحیدش
صفح گردون ز شرح او ورقی / عرق در ز فیض او عرقی
بحر و بر مهرد وزنی فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر / گز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملک است / در بلندی برابر فلک است
نام او زینت علا داره / گر گذشت از فلک سزاواره

فلک بی علاقه دار پست / در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنانت برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیری / و آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا نپیچی ز بیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرحش تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آوریده بشیر

شیر گیری و لیک نرستی / شیر گیری با اژدها دستی
گرگ درنده را گریز و کمند / دست و پا لیش بیک دو شاخ فکند

شه چو لنگر گرگ دست و پا برده / شیر با او بسته دست و پا مرده

حکایت

تیزش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید گاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خار دم / اسب دشمن پسر شود از سم
در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ (دریغ) / جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک سامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او هر جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش ست اثر انگیز / خاک را باد از سپیر آمیز

از قبای چو تو کله داری / آسمان با زمین کله داری
در کمان چو تو جهان گیری / چرخ ترقضه کمترین تیری

زان بزرگی که در کلالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / تیر در او بچپار میخ زده

زآفتاب جلال اوست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین لعل / کوه را سنگ داده کان را لعل

گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن و نشان آن یاقوت

پاس دار ار بحکم دزد و سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان پاک / [illegible]

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کند ار پای ور نهند بمصاف / [illegible]

آن نماید بتیغ زهر اندود / کاسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان را گرفت فیروزی / فرخی [illegible] روزی

همه روشن بهجت او بفضل	پادشاهیش را سپاه زده	نظم اخلاق او بسجده مخدوم	از بد بد بیاد ناید منظوم
از فروغ [illegible] صبح زیبا چهر	باور روشن چو آفتاب سپهر	دو گهر زاد و بلند سریر	این جهان خود و آن ولایت گیر
این فریدون [illegible] آتش ورزی	وان کیخسروی کلاه کشائی	نقش این بر طراز افسر گاه	نصرت الدین ملک محمد شاه
تا هم این بر فلک زراه امید	گشته تن بعد اسم احمد	[illegible]	[illegible] محمدی قیمت
چون ره و صلح اختلاط روان آمد	فرق کردن نهان چون شاه	چو سه پای این خجسته دو دام	[illegible] کنند مقام
دایم این نصرت است کلید	وز فلک فتح او شده است پدید	نصرت این [illegible] کار	[illegible] تقویت واری
این نصرت زده سپه پای تخت	فتح این را چهار پایه تخت	چشم [illegible] چرخ [illegible]	[illegible] روشن بدین دو [illegible]
دور ملکش ازین دو قطب جلال	منتظم باد در جنوب و شمال	[illegible]	[illegible]
باد محبوبه نقاب شاهیش	نور صبح محمدی بپیش	[illegible] سلیمانی	عرش بلقیس باد و نور [illegible]
این چو آب چرخ باد وجود	وان شده ختم امهات [illegible]	[illegible]	[illegible] زندگانی [illegible]
ازلی شد جهان پناهی او	رجوع الی تطبیقات کتاب		[illegible] پادشاهی
ای کمر بسته کلاه تو بخت	زنده دار جهان به تاج و تخت	شب سیاهی [illegible]	[illegible] جلاجل [illegible]
صبح سعد روشنی حمایل تو	وز رکابت [illegible]	شاه [illegible]	[illegible] گدائی [illegible]
روز رده [illegible]	گر برو [illegible]	[illegible]	[illegible] دهان [illegible]
کمترین [illegible]	قوت [illegible]	[illegible]	[illegible] پادشاهی [illegible]
آسمان [illegible]	[illegible] کمترین [illegible]	[illegible]	[illegible]
آب چشمه [illegible] پاک [illegible]	با تو چون آب چشم خاکی [illegible]	[illegible] رنگی	[illegible]
پادشاهان [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خوان [illegible]	دل [illegible]	[illegible]	[illegible]
قدر [illegible]	که [illegible] خواند	[illegible]	[illegible]
ملک [illegible]	وازین [illegible]	[illegible]	[illegible]

رونقی کز تو دیده دولت و دین | باغ‌ها دیده ز ابر فروردین
گر کیان را ز طالع فرخ | هفت خوان بود با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست | هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تن است و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد | دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران زایند | بهترین جای بهتران دارند

دل تویی وین مثل حکایت نیست | دل به از ملکت و ولایت نیست
ای که چون خضر و سکندری مشهور | حکمت از علم و عدل از تو ظهور

راهی گر سکندر آید سخت | خضر را سوی آب حیوان تخت
گوهر آیینه هست سینه تو | آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزد از هر بدی نگه دارد
زان سعادت که در سرشت تو است | مقبل هفت کشورت خوانند

همچنین کشور از تو آبادان | وین تو شش کشور دگر شادان
[illegible] | تیغ‌های هنر با سخن تو

چار شد [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر تو [illegible]

بزم تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وان ملک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نظامی [illegible]

ای نظامی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وانکه در [illegible] | [illegible] کوری [illegible]
در گل [illegible] | [illegible]

در زمینی [illegible] | [illegible] چو باغ بهشت
[illegible] | [illegible]

جز تو [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تو شی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای [illegible]

خواستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا شکر [illegible]

گر نیم [illegible]
قدر [illegible]
[illegible] شب خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده من شده بر آتشش آب
آفتاب ار توان بر آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی سازد / با حبابش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانه شاه / بجز این نقد نو رسیده زراه
دستگاهیش بس سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
پشته کرده کار ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کاری بر سرش گذرد / جو همی آب چاکش نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
نقش دریا شد ار رها کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر نیوشی نه ز سهره راه نوم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ور نه هیچی که نقش بس خوردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که خواند دین آری / آن بهادت عدالت آیین آری
هر چه نیک اوفتاده دولت تست / عهد آن چیزها با تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت دوست کام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشتیبت هست پشتوانی باد / وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه او نیست هم کسی نیست / سخن است و درین سخن سخنست
زاده فکرتش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی که این زبان مردند / سر آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی
سخن کز چه روح بی عیبست / گوهر گنج خانه غیبست
قصه نا شنیده او داند / نامه نانبشته او خواند
بنگر از جمله آفریده خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخن است آن دگر همه بادست
جهد کن با سیاقی و کانی / یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست / کابد الدهر می تواند زیست
هر که در را چنانکه بود بسفت / تا ابد سر بزرگی او نهفت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
ور تو نیکی چه بد و کین [illegible] / آنچه دانست داند نیست
چونکه خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکه پیمان کرده دلی [illegible] / زین درآیند وزان برگذرند
روزنی بی غبار و دربی دود / کس نه بیند در آفتاب چه سود
[illegible] / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیزهشست / کس نگوید که دوغ من ترشست
[illegible] / دور ازو چند شد جهان قطعا
با لعابی که بلعجب کارند / سر بجد رهم فرو نارند
[illegible] / تا بچون نالم بود چنین باشد
مرد باید که راه آگاه است / شحنه باید که در دبیره است
[illegible] / مشکلی باز کرد و ساز کند
پر بید بر سر پر عقاب / گوی جو از پیرهنگان است

زافت ایمن نشیند ناموران | بی خطر هست کار بیخبران
هرکجا چون زمین شکم خوارست | از زمین خوردن او شکم وارست
باهمه خوردن و برد از زمین انبار | کم نیاید جوی بآخر کار
آن مفرح که لعل دارد دُر | خنده کم شده است گرچه پُر
خردست آن کز و رسد یاری | همدواری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقبست | زیرکانند و زیرکی عجبست
کارکن هم که بر بود بسرشت | کار دوزخ نه کار اهل بهشت
با تن مرده بد کند خویشی | در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان زی اگر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
گرچه هست تو خود نگیرد کس | پابگور رفت فرو نگیرد کس
نان مخور تو پیش نان مفتان | گر خوری جمله را بنان بفشان
گر بود با دو باد نه روزی | به که با او چراغ نفروزی
سگ به از آن آدمی شرف دارد | که چو خر دیده بر علف دارد
چون گل آن به که خوی خوش دارد | یا در آفاق بوی خوش داری
هرکه بد خو بود که زادن | هم بدان خو است وقت جان دادن

مرغ زیرک بجستجوی طعام | بدو پای او فتد همی در دام
جوبجو هرچه زوستانی باز | یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید | گریت از خنده بیشتر باید
هرکرا در نهفت یاری هست | دوستانی دوستدار همی هست
هرکه داد خرد نداند داد | آدمی صورتست گاو نهاد
در ازل کرد آنچه باید بود | جهد امروز ما ندارد سود
هرکه دربند کار خود باشد | با تو گر نیک هست بد باشد
همتی را که هست نیک اندیش | نیک باشد زنیکی آید پیش
آن نگوید بسر آید آتش | وان نخندد که بانگ آفاتش
اگر رفیق تو استیاد بود | باز از آن کز غم تو شاد بود
پیش مفلس ز زر یاده بسنج | تا نپیچد چو اژدها بر گنج
آدمی نز پی علف خوارست | از پی زیرکی و هشیارست
کوش تا خلق را بکار آئی | تا بخدمت جهان بیارائی
نشنیدی که آن حکیم چه گفت | خواب خوش دید هرکه او خوش خفت
اگر زاده بود بخوش خوئی | سر وقش هست هم به نیکوئی

تمثیلات

سخت روئی مکن که خاک درشت
خاک پرستن چه کار بود | عامل خاک خاک کار بود
کو گلاب از گل و گل از خار است | نوش در مهره مهره در مار است
دوستی را زد ها نشان پیداست | کانزد ها آدمی خوره بد ست
دوستانی که بانفاق افتند | دشمنان را بهم اتفاق افتند
در چنین ... | یوسفان گرگ زاد گان ...

چون نکو صدر از نهانی گشت
گر کسی هست که زانش یابد | زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا نخار نبی | جهد کن تا کام اژدها نزنی
گرسگی خود بود درقع پوش | سگ دلی را کجا کند فرموش
چون نگس ... | بهر دو را بر خلاف رنگ بود
نقوان ... | ...

هر که زین بهزنان کناره کند — قفل این چار بند پاره کند
حاش لله که بندگان خدای — اینچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند — هفت چو بند و طلق زر ریزند
خیز تا قفل زر به پا آریم — شرط فرمان بجای آریم

بگوی زر نیاز مند شوی — هفت قفل و چار بند چند
لاله را بین که با درخشانی بود — از پی یک دو قلب خون آلود

چون رشته درم ندارد پیچ — باز در پیکرش نیابد هیچ
گنج بر سر شده چو ابر سپید — پای بر گنج باش چون خورشید

تا ببینی که زر به تر گردد — از زمین بر آید چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان — سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بدین چشم روشنی و سپید — چشم روشن کن جهان [illegible]
زر و جوهر فرستی هر دو [illegible] — زین پراگنده چند [illegible]

دل مکن چون زمین زر آگنده — تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود به فش — لاجوردی گشته [illegible]

هر ترازو که گرد زر گردد — سنگسار هزار در گردد
گرد کیسه سیم پیمانگی چند — از حلال و حرام و انگی چند

آمده لالا [illegible] پرده — سیم خورنده پیکرش پرده
زر [illegible] غنچه طرب — چون نهی پنج سیم [illegible]

[illegible] — زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه [illegible] — تا نه در فیض آب و جاه [illegible]

[illegible] — دوست با دوست [illegible]
آنچه زر [illegible] — چند بندی و چند [illegible]

خانه دلو شد جهان [illegible] — تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود — گر خود ایوان خسروانه بود

چند خالی جهان [illegible] — در زمین جمله ز رسمان [illegible]
گر [illegible] — چار حال خانه [illegible]

خاک و بادی که باد تو خلقت — خاک با الف با دلی الفت
خاک کز [illegible] — به که سازی [illegible]

خار [illegible] — سر کشتاج [illegible]
به که [illegible] خوردن پر — تا گرامی شوی چو [illegible]

[illegible] — دست در پیش [illegible]
تا [illegible] — خورد باید [illegible]

بر در [illegible] — بی جگر [illegible]
صد جگر پاره شد [illegible] — تا در آمد [illegible]

[illegible] — تا یکی گرد [illegible]
آن یکی [illegible] — وین به بهر [illegible]

نیست چون [illegible] — تا [illegible]
هر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
لعل [illegible] — لاله [illegible]

چند چون شمع مجلس افروزی — خویش [illegible] خویشتن [illegible]

حاصل مرام [illegible] کلام

[illegible] ازین تهمتن ستم | سر بریدن [illegible] ازین [illegible]
بر چنین چاه بوریا بر سر | مرده چون سنگ بوریا بگذر
گر بریدی چنانکه دانستند | بر نهی شو که سر [illegible]
منکه مشکل گشای صد گرهم | که خدای [illegible] دهم
عقل داند که من چه میگویم | زین اشارت که [illegible]
ترکیم را درین جهش نخرند | لاجرم [illegible] خوش نخرند
روزگارم چو خضر [illegible] | تو تیاهای خضر می کرد
[illegible] زمین نبود | قدر انگور [illegible] ازین نبود
آب گویند چون شود در جوال | چشمه [illegible] آب
سیم [illegible] با من نبود | [illegible] گوهر [illegible]
آهن من که زرنگار آمد | [illegible] نقره [illegible]
وای بر زرگری که وقت شمار | زرش [illegible]
آن بصر که هست نقد شناس | [illegible]
[illegible] شد اساس | [illegible]
چند سیاه دار من [illegible] | آفتابی [illegible]
چون من قصه چند گفتی | هم در آن [illegible]
ره روان ز ابلیس ره [illegible] | نا قرا [illegible]
آنکه از رفتنم خبر [illegible] | [illegible] بر دل [illegible]
[illegible] ز دیدها [illegible] | [illegible]
پیل بفکن که سیل ره فکند | [illegible] این چند [illegible]
[illegible] آمدی [illegible] | [illegible]

[illegible] هیچ مکن | [illegible]
زنده چون برق [illegible] | همان جدائی [illegible]
از [illegible] مراد [illegible] | در توکل [illegible]
گر [illegible] آید ز راه [illegible] | [illegible] در میان [illegible]
[illegible] | [illegible] نیست [illegible]
تا درین گور [illegible] | [illegible] چو میوه [illegible]
چون [illegible] انگوری | [illegible]
[illegible] | لاجرم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
میبرم من [illegible] آید | [illegible] آید
چند گویای بی خبر بودن | دیده [illegible]
تا بدانی که [illegible] | [illegible]
خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آوردی

دام در پا و کوه بر گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا وام جمله باز دهی / ناتوانی و بیک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فگند باید رخت / کافرینش فرو کنند ز تخت
روز باشد که صد شکوفه تاک / از غبار حسد فتد بر خاک
بنگه چون گل صلاح ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام
تا کی از دلق پوشی جسدم / فلک ریزد بر آتش حسدم
راه ازین بیم گاه تا مردن / اینچنین می توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند / خیز و آوازه بر آر بلند
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افگن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان مکتب کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خویش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل از باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی / در تو داد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوشتر از آنکه یاوه گوی بود
عیب هر یک نشسته باشد و بس / کافگند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را درید در ره حاج
در چنین رقصگه چو پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا ببینی که کاخ دار گونورد / نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است
گر برین ره پری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه را که نخچیر است / آسمان با کمان و با تیر است
آهنست گرچه جنس نفیس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان بدین ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز
چون بسی سنگی ز دور دو رنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دل خوشست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوز است / درع صبر از برای آن روز است
عهد شو با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقها فارغ دار
چون تو عهد خدای نشکستی / عهد بر من گزین و وارستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / گم اصل مخطیست اصل لایخطی
هنر آموز گر هنرمندی / در گشائی کنی و در بندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان چو صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو رست از شوخی / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانیست / جان بعقلست و عقل با جانیست

جان چراغیست عقل روغن او / عقل جانیست جان با تن او

در دانش آموختن گوید

جان با عقل زنده ابدیست / عقل با جان عطیهٔ احدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو دارد درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچکسی
آن یکی باقی و دگر کم زن / تخت بر بارگاه دو عالم زن

از سه بگذر که هیچکمی نیست / وز دو هم درگذر که آن ثنویست
سر یکی رشته گیر چون مردان / دو رها کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی قیاس بجوی / وان یکی باقی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد / هر چه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید / سرو بالای کج بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر در بند / تا سر آید شوی چو سرو بلند
سنگ سرسبز هم ندارد بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید

باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی
خدمت مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم

تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
روزگارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین

احمدک را که رنج مو نبود / از پر دم چگونه بود
گرچه طبعم رساست با خطرست / سایه با نیم شمایل هنرست

سایه با نیم چون ندارد کس / گوهری نیست پیش گرگ از پس
هیچکس تنگ کرم زمین با سن / که نشد پیش دست شیر دمن

چون قضا دستبند هیچ جاست / روبهی خود را که آدم بسلام
گرچه برتافتی از جهان برتا / چون کنم چون چنین جهان برتاست

تا تن بسال خورد پیر تست / آن همه آرزو پذیر تست
گوئی این سکه نقد ما دارد / با همه کس چو این بلا دارد

باز دار ای جوان کن ای دل من / در چنین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده

آنچه از خاطرم بر آسانست / بجز آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از سخن بسته / بشکن زیر بار کس خسته

من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سر نهم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری کو به یار من باشد / سر پرستی چه کار من باشد

شیر از آن پایه سرزنش یافت / که سر از طوق سرکشی تافت
نانی از خوان خود دهی بجهان / به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون کرشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را از وی درست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

از ترازوی او جهان نیرنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان که این اثر دارد / پنجه با سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گهر با سنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت نام / نسبت یزدگرد و با بهرام

این دو را گذشت عجبست این / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته رائی داد / لطف آن کرد و مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده پنجی
چون ز ره دیده پخته آمد / زر ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی / خصم را داده باد پیمائی

ذنب آورده رخ در زحلش / وافتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی اشارت بیش / حسن او تا در سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام / چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد تام اندیش / پختگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او هم بزد دهیم خاست / تخم نیکی در سر انجاست
پیش از آن کالتفش پشیمان بست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورش گاه در عرب سازد

مگر اقبال از آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش ... / گرچه گفتند البقاع بدل

پدر از مهر زندگانی او / دور ترشد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار ... / تخت زد در ولایت ...

کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد دان گل لعل نعمانی

خلعت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماریش / کرد از آغوش خود عماریش

پشنه را به ... نامی تر / داشت نیشابرای گرامی تر
چون برآمد چهار سال آن ... / گور اعیان گشت شیر ...

شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است / وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوایی لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جایی فراخ و ساز بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جا وران دیار نبود / وآنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می جستند / جای آن کار و بار می جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هرکه بر شغل آن عرض می خواست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار
دست بردش بهر جهان پدید / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بها و خوبیش تمام
گرچه بناست آن سخن‌پاس است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هند وان پیشه او / چینیان ریزه چین تیشه او
هست بیرون از این بهای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
سازد این شغل از او توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ سر باید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد بکار سمناری
کس فرستاد و خواند از آن بوم / هم بزرمی فریفتش از روم
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او آراست
الفتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کار گر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بسر آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی بر کشیده سر بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ نازی و نقش سمناری
فلکی پای کرد گرد بنا / نه فلک را بگرد او پروانه
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکری سامی صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تنه راز و نفس برابر آب
آفتاب از برش نگندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون آفتاب / چون سپهرش درون نقش
صیقل التش از نسیم و شیر / گشته آینه وار نقش پذیر
در شبانروز می از شتاب و درنگ / چون عروسان آمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ نادر وی / ازرقی و سپیدی و زردی
صد بنفشه ستان ازرق گون / چون بهشتی به آب ازرق شوی

کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار زان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند ساخت

زاسمان برگذشته رونق او / خور برون شد ز خورنق او
ایمن از نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان به سیمیش نوید / کز بسی سیم از آن نشست امید
از شتر بار بار تر و خشک / وز گرانمایه‌ای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر ره بزر بکار آید
چه بی ار بازداری از آتش / خام ماند کباب سختی کش

دست بخشنده کافت درم است / صاحب الباب درگه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده‌های سپید و از شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاد / پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی گاه / بهترک بستمی در این درگاه

بیشتر بردمی در این جا رنج / تا من شاه پیش دادمی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چه پیش یابی چیز / به از این ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت تو قبل هیچ / آن کنم کین بنا نباشد هیچ

این سه رنگست از آن بود صد رنگ / آن چه بایست باشد این سنگ
این یک گنبدی نماید چهر / وان بود صفت گنبدی سپهر

روی نعمان از این سخن بفروخت / حرمت آن بنا بروی آموخت
پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش

و انش آن و گلابی است کو که با / در برابر نگست و در برجا
پادشه هیچ تا که انگشت است / ورنه پیچید هر انکه از و دور است

وانکه بنیاد دزد و بیم مرا است / پیچ و مارش بکند بید خوار
بهار گرمی کمر خاک چون خوش / چون فکند از نشانه کارش

گفت اگر هستش به دو پر / به از این گنبد بهای کنم
کار داران خویش را فرمود / تا بزندان در افکندش زود

که قصری چنین بسال بلند / از بلندی به مه رساند کمند
آتش انگیخت خود و دود افتاد / دیر بر بام رفت زود افتاد

بیخبر بود از افتادن خویش / کان بنا گشته بود گور پیش
کز ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی

تخت با چنین توان پرداخت / که چو آفتاب افکندی خور
نام نعمان از آن بنا بلند / از بلندی به مه رساند کمند

خاک جادوی مطلقش بنواخت / خلق بسته است بجهت نقش
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمینش خواند / وآفرینش بهار چین خواند

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن سمنار

آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او
هر که دید آفرین همی گفت / استانش به آسمان می‌رفت

برسد بر خورنق از بر باب | گفت بر کس به بهتر چون آب
تا بتاب شد سهیل سپهر | این پرستش ز ماه دیده مهر

صدفی بود در افشانی | یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او کنامی شد | عدن از نور او گرامی شد

شد چو برج ارم جهان آرای | خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد بیام او بهرام | زهره بر داشت بر نشاطش جام

کوشکی دید کرده چون گردون | آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری | مه ز بیرون چراغ رهگذری

بر سر او ز پیشه تا دوران | دور ازان باد کوستاد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ | ساحتی دید چون بهشت فراخ

از یکی سو رونده آب فرات | به گوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو بهشت | راهی انباشته بروغن و ...

بادیه پیش و نجف زار ازین | بادش از نافها گشاده نفس
بود نعمان آن کیانی نام | بتماشا نشسته با بهرام

گرد بر گرد آن ز واحی دشت | سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری | خوابگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین خوبتر تماشا بود | همچنین جای شاد باید بود
بود دستوریش آن زمان بدست | داو گر پیشه مسیح پرست

گفت ایزد شناختن بهتست | خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری | دل ازین رنگ و بوی برداری

زآتش آنگه آن شراره گرم | شد دل سخت کوه منذر نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار | منجنیقی چنین نشد بر کار

چونکه نعمان شد از ره داد بسیر | در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست | دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست از آن سلیمانی | چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش | اینت کیخسروی زمانه خویش

گر چه منذر بسی نمود شتاب | یافت دلکش نداد جواب
داشت سوگی چنانکه باید داشت | روزکی چند را الم بگذاشت

غم بسی خورد و جان غم پرورش | که سبک گشت خانه زان دو دوش
چون نبود از سریر و تاج گزیر | باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بس کرد و داد پیش آورد | ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر جای عقد شهر و سپاه | خلعت دلخوشی ز حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز | چون پدر بلکه ازان کو برتر
پسر خویش داشت نعمان نام | شیر یک دایه خورد با بهرام

از سر ... | نشدی یک زمان از او جدای
بر یکی تخته حرف خواندندی | در یکی بزم در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب ز نور | آن زمین بود از انگشتی دور
شاهزاده در آن همایون بند | پرورش می‌گرفت سالی چند

جز تاموختن ... | بود تعلیمش از معلم ...
تازی و پارسی و یونانی | یاد دادش مغ دبستانی

منظران شاد با چهار ستاره | ایستاده بود در شمار سپهر
بود هفتاد ... دوازده برج | پیش او برگشاده جمله بدرج

بخط هندسی عمل کرده / چون محیطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنچنان بوده / قطره با قطره قطره پیموده

از نهان خانهای دور اندیش / باز داده خبر بجا طر خویش
چونکه شهزاده به تحقیق بهرام / دانش آموز دید و هر گشای

تخت رملش نهاد پیش سپهر / دوری آموخت از جهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود

همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه جمله شد در آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت رمل بنهادی / گره راز بسته بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سوارکی تا آن / گوی برد از سپهر چوگان بان

چون از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او

آنچنان دست سنگ خاره به تیر / که بدوزند و پرنیان ز حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گذار زنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی

تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / پیلکش را بموی بد بازی

هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زدی آنسان که بودی آن گرز و سور
وانچه او هم ندیده در پرتاب / دولتش زد بر آنچه در خواب

شیر با شاخ پیشگاه رمه / لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر شیر ترکتازی کرد / گاه با شیر زه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن راندند / همه بهرام گورش خواندند

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد نامی

چونکه نعمان از آن نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این شفقت برادران پدرش

پدری و برادری بگذار / این بهی چون غلام در همه کار
این فقیهش بدانش آموزی / وان چو منصبش مجلس افروزی

این بعلم استواریش داده / وان بنشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام

کار شان الا همی و شکار نبود / بادگر جانشان هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقرش بادپای هیچ جست / نیک آسوده و بکام درست

پر بر آورده پای از اندیش / دست بر گش گشته ز گامش
ره نوردی که چون نشستی مست / گوی بردی ز چرخ و چهره ز ماه

کرده با جنبش فلک خویشی / بادرا داده مسترک پیشی
پنج صد بار دیده بوده / گور رصد گور کنده بوده

شه بر او تاختی بوقت شکار / یا دگر گربش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردنش آفرین کردی
باز ماندی تنک ستور ترا / سفتی از سم سرین گور ترا
وقت وقتی که از ملامت کار / زین بر او بستی آن هژبر سوار
کشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر ز انکه کوه دارد وزن / پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گرد ماهش ندید گردون گرد
چون کمند شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوردی به بند / یا بیازو گرفت یا به کمند
گور را گو فگند سیر شکست / کمتر از چارساله هیچ نکشت
چون از آن گور کرده بودی رام / که نبودش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داده سرسبزی بیابانش
هرگز آن گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بند حی را ز بند بگشادی / بوسه بر داغگاه او دادی
ماکه با نام داغ سلطانیم / خلقی آن به که خوشتر کیم
آنچنان گور خانه دیده و باغ / گور کو داغ دیده است ز داغ
در چنین گورخانه مو به مویی نیست / که برو داغ دست زوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
آخر الامر گور رسته تامش / گوری بردار از نهیب برش
میزد از زینت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان بر زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو سیل روان
دید شیری گشاده پنجه زور / بر نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان را گشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / بزه آورده و در کشید درست
سفته بر سفت شیر گور نشست / سفته از هر دو سفته تیر درست
تا به سوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر بر گشاد از شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرزورش خواندند / شاه بهرام گورش خواندند
چون رسیدند سوی شهر فراخ / قصهٔ شیر و گور گشت در آن
گفت منذر بکارفرمایان / تا بپرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده شیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده آن رقم بنگاشت / هرکه آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آخر سیاهی کرد کار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش | کرد بر میمنه گشتی خویش

باده چند خورده سرمستی | سوی صحرا شده ز سرمستی | بیشکار افکنی گشاد کمند | از پی گورکن گوری چند

آن بسی گور کو به زور گرفت | هر دشت استخوان گور گرفت | آخر الامر مادیان گوری | آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی | تازه رویی گشاده پیشانی | پشت مالیده چو شوشهٔ زر | شکم اندوده به شیر شکر

خط مشکین کشیده تا دم | خال بر خالش از سرین تا سم | در کشیده به جامی زناری | برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز هم تکان طلبش | برده گوی از همه تکان تک و بش | آتشی کرده با گیا خویشی | گلرخی در لباس درویشی

ساق چون تیر مادیان تهی | گوش خنجر کشیده چون الماس | سفته فارغ از گریوهٔ دوش | گردنی ایمن از کنارهٔ نوش

آهیرم پشتش از ادیم سیاه | ماند زین کوهه اسپان به راه | پهلو از پیه گردن از خون تنگ | این برنج از عقیق آن از در

قرمزی تنیده بر تن او | خون او در دوال گردن او | رنگ او چون بر دوال افتاد | رسته چون زنگی و دوال کناد

کفلی با دمش به مسماری | گردنی با دمش به سرباری | گور بهرام دید چست برون | رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق دونده بود و جوان | گور گیرا پیش چو شیر ژیان | زاول روز تا به وقت زوال | گور می‌رفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بر شتاب توسن | چون جهان تاختن توان که گره | گور در پیش گور خوان در پس | گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت | که بر و پای آدمی نگذشت | چون در آمد سوار زن بشکار | اژدها خفته دید بر در غار

کوئی از قیر پیچ پیچ شده | کوه از آن بار پیچ پیچ شده | در تعجب که این چه نخجیرست | و اندر آورد نیم چه تدبیرست

آتشی چون سیاه دود برنگ | کاو و دو سر برون ز دود آهنگ | چون درختی بر و سه بار و زبرگ | بلکه دوزخ بد و میانجی مرگ

دهنی چون دهانه غاری | جز بلا کشتنی در جهان کاری | بچه گور خورده سیر شده | بر شکار از سکی دلیر شده

شه چو سر برنگند بلا را دید | اژدها شد که اژدها را دید | غم گوران نشاط گوش ببرد | دست بر ران نهاد و پای افشرد

شاه تفتیش که گور غم دیده | هست از آن اژدها ستم دیده | خواندش آنکه داد گرد آید | گر نه ستمکار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدها صیدست | زین چه خانه نخجیر صید و گور | مرد انصاف گور و داد و داد | پاک جانیست هرچه بادا باد

از میان چون شهانه حمایل | بست تیر اژدها شکاف خدنگ | در کمان سفید توز نهاد | زد بر آن کوه تیشهٔ فولاد

اژدها دیده باز کرده فراخ | نگه انداخت بر اژدها سیاه | به دو نوک سنان سفته دو شاخ | سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان ز اژدها شد تنگ / شه درآمد بر اژدها چو نهنگ
تا حجی اندر گلوش دلیر / چون برانداخت گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو / تا بخست اشتر شه پهلو
بانگ از اژدها برآمیخت / بر سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن برید از آهرمن / کشته و سر بریده به دشمن

اژدهش بر نسکافت تا قدمش / بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اینست / خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش و پس انگشت / کاژدها گشت اژدها بکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید بغار
شه دگر باره برگرفتن گور / شد در آن تنگنای غار به زور

چون قدم برد بشد بسنجی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین جم / چون ببرید [illegible]

گور غارا چو گور خان پی کرد / رفت از آن گور خانه پی گرد
شه که بر قفل گنج یافت کلید / ز اژدها را [illegible] گنج خانه [illegible]

آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و رهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند / گرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کز آن [illegible] / هم ز [illegible]

راه در گنج دان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر بختیان جوان / [illegible]

شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر هور کند
لاجرم عاقبت بیار بخش / [illegible]

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتروار از آن بخسروی شاه / [illegible]

ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرائف دگرش
صرف کرد آن دگر به بخشش نی / [illegible]

اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی سپرد بجواری داد
گفت منذر که نقش بند [illegible] / [illegible]

نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / [illegible]

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسیده بود [illegible] / [illegible]
حجره خاص دید در بسته / [illegible]

شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان خزانه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چرا / [illegible]

خازن آمد بشه سپرد کلید / چون شه در قفل بر گشاد و بدید
خانه دید چون خزانه گنج / [illegible]

خوشتر از صد نگار خانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خورده کاری گنج / نقش [illegible]

هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این مغز
نوخطی در فشانده در شکرش / غالیه خط نشسته بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج او بگهر
این بتان دیده بر نهاده بر او / هر یکی دل بمهر داده بر او
آن درین لعبتان شکرخنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه از خود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بدانش رای / گفتن اندازه و ساختن بجای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران نیباروی / در دلش جای کرد موی بموی
بادبان گشتش بدو و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را ورقش / شادمانی فزود یک بصدش
زانکه بر عمر استواری داد / بر مراد دلش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در بهشتی چنان نه زن نه مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای عنبر سرشت
مانده چون تشنه بر سر آب / بتمنای آن شدی در خواب
تا برین شد سپهر نگارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش گوید

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
کز سر تجربه شیر گیر شده است / شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود بنبرد / گور بهرام اژدها برآرد گرد
دیو بند است و چرخ خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او جگر بکند / وز آهنش سنگ را جگر بکند

پدر از آتش جوانی او مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر بیشه ایمن بیشه همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش راندش دور گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار گاه بر باده گاه باده گسار

بشکار رومی ستاننده در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاهی بر آن ولایت مهر حکم او رانده چون حکم سپهر

از سر دوربینی و کفایت خویش حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ جان اگر خواست هم نداشت دریغ

همچو بایستش از جواهر و گنج داد و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت و در بجست بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سپهر سیر آمد کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سر سریر از شاه انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نه از پیش کسی رها نکند روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت گوهر تیغ و زورمندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس بدو نظر نکنیم وز پدر سرزنش بسر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد کار ملک عجم نداند کرد
تا نیابد ازو ولایت و گنج پارسی زادگان رسند به رنج

کس نخواست کار او برگاه چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند نام او را در زمین کردند

گرچه جنس پادشاهان بود هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق او نهادندش گرچه هفته چشمه داد و غربا

چونکه بهرام گور یافت خبر کاسمان دور خویش برد بسر
دود دمی از سر نمود بیکبار بر خلاف گذشته کارنگار

از سر تاج و تخت شد بی خویش کس ز تخت کینه بود بیش
آن پیکار ز درمیان آمد شور شیری ز دره جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت نقش پیروزی در تیغ نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر بر کشد سر بر افشان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا ولی سازم اول آن به که بخرد پردازم

گرچه ایرانیان خطا کردند از دل آزرم ما رها کردند
در دل آشتی بخرام چه نرمی آرم که سست گشت کلید

با همه سنگدلی که هستند گوسفندان کشت زارمند
گرچه در پشم خویشتن چستند [illegible]

بر که بدعهد و سنگدل باشند تا بمن عاقبت خجل باشند
از خیانت اگر خجالت دید [illegible]

بخرابی هر چه سستی از خواری باشد آن نوعی از سبکساری
بیخرد وار گر شتابند زود [illegible]

مرد گر صید ناصبور بود تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

آغاز پیوند سخن

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند

چون گل از دو [illegible] نفس / در تو نظم داستان خوبست

آنچنان رفت عهد من ز نخست / پاک با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفته است / ماهی خورد نیم و خفته نشست

بارش اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نو ورزی / نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج خانه یکیست / تیر اگر دو شد نشانه یکیست

گرچه در [illegible] گهر سفتن / شرط من نیست گفته وا گفتن

چون نباشد زبان ز گفته گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر

دو سطر [illegible] کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای سخن

آنکه مس بی خلش کند نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص

[illegible] که نقره [illegible] / نقره گر زر شود شگفت مدار

عهد پیوند این سریر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه برد و کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان

[illegible] / در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه

تا یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار

[illegible] / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری

[illegible] شاه / هم به ماهی رسید و گرد به ماه

ناله کرنای و رویین خم / در جگر کرده زهره را گم

[illegible] / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش

[illegible] / گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند

[illegible] جهان / کاژدهای جهان گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان از سیل / وز زمین سر برآورید سهیل

[illegible] / تا کند خصم را چو گوی بگوی

تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند

[illegible] سپاه / هر که گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بر آن رسید تمام / که نبیسند نامه سوی بهرام

هر چه فرمود عقل بنوشتند / پوست واکرده دانه را کشتند

نامه نوشتن بهرام

[illegible] / رفتن شاه را بسیچیدند

[illegible] آمد فرو / شاه نو را ز نامه دادند [illegible]

[illegible] / صاحبان دل نگارشان دادند

داد و بهرام شاه دستوری / تا در آن شد که زان [illegible]

پیش رفتند با هزار هراس — سجده بردند و داشتند سپاس

نامه را مهر تا کشاده دبیر — خواند بر شهریار کشورگیر

آنکه زان جمله گوی دانش برد — بر سر نامه بوسه داد و سپرد

پوست تا مغز این تهی نامه — مغز بادام و پوست بادامه

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

هم برونش [illegible] — هم درونش چراغ روشن دل

اول نامه بود نام خدای — گمره از فضل راه نمای

کردگار بلندی و پستی — نیستی یافته بدو هستی

همه را دلنگار خانه جود — قدرت اوست نقشبند وجود

آفرینش گره کشاده اوست — وافرینش همه بر نهاده اوست

چون فرو گفت آفرین چو نید — آفریننده را درودی چند

هم ملک فر و هم ملکزاده — داد مردی و مردمی داده

هم هنرمند و هم جهاندیده — هم بچشم جهان پسندیده

سربلندیم داد تاج و سریر — نه و هیچ سربلند حقیر

هم بدین خسروی نیم خشنود — کانگبین سخت شد بزهر آلود

نه اگر بودمی بدان خرسند — کز خطر دور نیست جای بلند

دشمنند مردان که شاه و شهنشاه — گردن افراز تاج و گاه منشاه

این مثل و رضا سخن نه بجو — کار زور دشمنست و عالم دو

نوشته آید ترا کبابی گور — از هزاران چنین کبابی شور

کار تیر و شکارت نیست — با همای نسانه کارت نیست

سبه شبگیر در شکار و شب آب — گاه با خورد و خوش گهی خواب

گاه خفتم بدو [illegible] اندیشه — گاهی از دشمنان در اندیشه

کانکه آن پیشه کار من بود [illegible] — با که کار من بود [illegible]

[illegible] — وار هم از دو دولت آگاهی

زادمی تا بجمله جانوران — از سپهر بلند و کوه گران

در تمنای هیچ پیوندی — نیست بیرون او خداوندی

اوست دارنده زمین و زمان — هست بر حکم او همین و همان

گفت بر شاه و شاهزاده درود — که برآورد سر بچرخ کبود

من که هستم باصل کسری نام — کسر چون گیرم از خصوصت خام

از هنرمندیم نواز د بخت — بی هنر کی رسد بتاج و بتخت

گرچه صاحب ولایت همیم — پیشوای پرستش آدمیم

آنقدر داشتم ز نوش نوان — کاخترم بود زان همیشه جوان

لیک ایرانیان بزور و بشرم — گرم کردند از نوازش گرم

ملک را پاسبان دارم از تو بهی — پاسبانیست این نه پادشهی

از چنین عالمی تو بی خبری — مالک الملک عالم دگری

هر چه باده بر نوازش رود — دوست داری ترا نه سپهر کبود

راست خواهی جهان تو داری بس — که نداری غم ولایت کس

همچو من ورز و شب شادی دوست — از پی کار خلق دل رنجور

کمترین محنتی که پادشاه — تیغ باید زدن بهر بگاه

گردی لهو و عیش با خصمی — بی ره رود جان تو نخمی

وارث مملکت تو لی بدست — ملک میراث پادشاهی

کان نکرده سیاستت تحویل / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش بجای مانند / بزه گر زین جنایتش خوانند
کس بدان تخم آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
آتشی گرم بایدت از جوشی / آهنی سرد کوبی از کوشی
آنچه برگ تر است شد بود / هیچ آن برگ سود شد نبود
تا نگیری باشم از تو شاهی / بنده قربان بهر چه تو خواهی
چونکه خورشید خواند نام تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
با چنان گرمی نکرد دست آن / بعد از اندیشه باز داد جواب
گفت چون کار تیغ بود چابک دست / پند گوینده را بهنجاری
من که در پیش من چه خطا کیچا / سر فسانه نه از پدرم هفت قلم
گر پدر دعوی خدائی کرد / من خداوند دستم خر بنده گردد
من که مردمی نکرده مشغولم / گرچه کاری بد آنچه بد دردم
صبح روشن ز شب پدید آید / از چنانی نه رنگ سیر آید
گر بدی کرد او به نیکی خفت / از پس مرده بد نباید گفت
هرکه او در سرشت بد گوهر / گفتنش پیشه شد پس بد سر
لیک با من اجل گرفت راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
سهلی را که گذشت یار بود / غفلتش تا به وقت کار بود
خواب من گرچه بود خوابی / از سر جرم مرد خالی گفت
بیدار زیستی در بی‌آرام / دل ز مشغلی نمی‌دارم
مصلحی را علاج ساز شوم / مفسدان را ز پیش وا شوم
از گناه گذشته نادم باش / تا نمود از وقت باشی شاد

لیکن از خامکاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
از لبی بود پیش چون پری / گاه تندی نمود که تیزی
چون نخواهد برآید اینشاهی کس / بر که زین پایه باز گردی بس
من از این گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
نکند ادهم هیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
چون ز من خلق جمله گردد سیر / خود ولایت تراست تا بنشیم
بازخورد را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
کانچه ورنا نهانی آمد / گوش کردم چو نامه برخواند
آنچه گفت شد زرالهی بند / نی پسندم که هست جای پسند
آنکه مانی که وارهم از پدران / عیب باشد که هست یادگران
هست بسیار فرق تا رگ او / از خدا دوست تا خدائی او
پدرم گر پرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
نتوان پیر بد گواهی داد / که خدا تا از و رهائی داد
هرکجا عقل پیش رو باشد / بد و بدگو ز بد شنو باشد
نگذرید انچه است پدرم / در گذارید آنچه بی‌خبرم
پیش از این گرچه غافلان خفتم / اینک اینک ترک آن گفتم
هرکه با خواب دیده نستیزد / چیست با او قسمت برخیزد
گر بدیدار تشنه‌ام باری / دارم از خواب بخت بیداری
نکنم هیچ دمی به بدکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
باشما آن کنم که باید کرد / ورشما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس

نیک رای از برم شناسند دو / بد و بدرای را کنم معجور

جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم

زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من این تن آشیان رمه

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم

نان کس را بزور نستانیم / بلکه آتش بنان درافزاییم

نیز دیو آرزو مرا زراه / آرزو را اگر کنم بنگاه

بنماییم بچشم بیننده / آنچه بینند در آفریننده

چون شد این گفت رایها شد راست / تیزتر بوم از میان برخاست

گفت ما را تو از خدا دادی / هم خرد بخشی و هم خردمندی

هیچ گفتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت

سر تو بینیم که سروری همه را / چه شبان سپاهی این رمه را

تاج داری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست

زندگانی بجز تو که خواهد / زنده دار کیان بجز تو که تا

تخمه بهمنی و دارائی / از تو می باید آنکه را رائی

میوه دل توئی سیامک را / یادگار از شهیر بابک را

تا کیومرس از سریر و کلاه [illegible]

موبدان گر زوند و گر کو تاج [illegible]

پای بنشسته که دارد تخت [illegible]

جستجوی باید استوار کنون [illegible]

شاه بهرام کین جواب شنید [illegible]

آن مخالف که تنگ گیر شماست [illegible]

تاج و تخت آلت شهی است [illegible]

[illegible]

تیغ تشنه به از جگر خوردن — دشنه بر ناف و تیغ بر گردن — همه ملک عجم حشر از من — در عرب مانده خیل خانهٔ من

گاه منذر فرستدم خوانی — گاه نعمان فدا کند جانی — نان چه خواهم بدین کله داری — نان خواهم بدین گنه کاری

من چو شیر جوان ولایت گیر — جای من کی رسد به روبه پیر — کی منم کی بود مخالف تاج — هر یکی را ز کی دهند خراج

هست جای کیان سرای کیان — جز کیان را مباد جای کیان — شاه مائیم و دیگران رمه‌اند — ما پریم و دگرکسان تهی‌اند

شاه باید که لشکر انگیزد — آن سواری چو گرد برخیزد — من که پیغمبران سنت نهاد — جز به پیغمبران نشاید داد

نیک دانید کانچه می‌گویم — راست کاری و راستی گویم — لیکن از راه راست پیمانی — بر سر سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست — رای بر جستن رضای شماست — وانچه گفتند حجتی باید — که بدو عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم در میان دو شیر — بهره آن را بود که هست دلیر — بامداد آن دو شیر درنده — خورشی در شکم نیاگنده

وحشی و تیز چنگ و خشم آلود — گرد و هم آتشین برآرد دود — شیر در آورد به میدان گاه — گرد بر گرد صف زنند دو شاه

تاج شاهان ز سر به زیر نهند — در میان دو شرزه شیر نهند — هر که تاج از دو شیر بستاند — خلق آن روز تاجور خواند

چون سخن گفته شد بر قوی رای — سخن و لفظ نیست طبع نواز — کرد آن نامه را برق جواب — خواب شیرین چو دلپذیر نخواند

نامه را مهر خود نهاد برو — شرح و بسطی تمام داد درو — شه پرستان که مهر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش — گشته هر یک ز مهربانی او — عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است — که ملک گوهر و ملک نام است — نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی به گل در اندودن

تند شیری است آن هژبر سوار — کاژدها بشکند به تیر شکار — چون شود تند شیر کشتی گیر — هیچکس پیش او ندارد پای

گر ستاند سریر و تاج برو — سرور از زاد به پیمای شود — به که گرمی بدو نماییم — آتش کینه بر نیفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج — همچنین شرط نیست او محتاج — لیک این شرط حجتی است بزرگ — کاگهی باز داد شیر ز گرگ

سوی درگه شدند جمله به هم — باز گفتند شرط شه با شاه — نامه خواندند و حال بنمودند — یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست — گفت ازین تاج و تخت بیزارم — که از او جان به شیر نسپارم

به که زنده شوم به تخت سزا — یا شوم کشته در میان دو شیر — سرو زیرک کجا دلیر خورد — طعمه گردد بآن شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام — وارث ملک را دهند سریر — صاحب افسر جوان است نه پیر

من از این شغل درکشیدم دست / گفتم این شاه بلکه شاه‌پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای پسر خسروان و تاج سران
شرط با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی شیران بر تاج / تا چه شب‌بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بنشینیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج سزاست / ور شود کشته نیز تاج بهاست
ور کشد شیر و تاج بردارد / وز ولایت خراج بسپارد
در خور تخت آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی ایمان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم‌خوار / ایلگر دند بر نشانه کار
شیر با شیر در بهم فکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در راه
آن دو آزاد بسته دشنه و تیغ / در بها دست تهی نکرده دریغ
میزدند آن دو شیر کینه‌سگال / بر زمین دم چو اژدها دنبال
باد با آن پلشت تشنه تیغ / ز پلشتی تهی طپشت و دریغ
یعنی این تاج زر زما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگشت از بیم
قوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او را / جام زرین و تخت عاج او راست
یاری از بخت و رای بد آید / آنکه هر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قیاس آراست / سوی شیر آمد از کمین گه دست
در در و دشت پیچ پشته [illegible] / [illegible]
سر صید شیر کنده بود زبان / بود عمرش [illegible]
انکه صد شیر از دو زبون [illegible] / [illegible] دست چون [illegible]
در کمرچیست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بر تند شیران / زان میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیر دیدند / شیرگیری سرش دیدند
حمله کردند چون تنوره [illegible] / [illegible] تیغ در دندان
تا سر تاج را بجنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بنا روی شان چو رزمی [illegible] / [illegible] افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / [illegible]

بردن تاجش از میان دو شیر / ره بهار از تخت کرد سریر
طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش از آن راصد ستاره شناس / ازلی بخت بود و رشته پاس

اسدی کرده بود طالع تخت / طالع پایدار و ثابت سخت
اقبالی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از زهره گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام

دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا به کیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه فرخ بال

از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت / هیبت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / گفت خسرو به تخت شد بدو نامی

اول از گفتن کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند / سر به پیشش خدایگان خواندند

همچنین هرکس آشکار و نهفت / آفرینی به قدر خویش بگفت
خطبه عدل خویش از سر خواند / لؤلؤ و در و لعل باز فشاند

شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت [illegible] / [illegible] باد زمین

بر خدا دانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج بر داشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون ز [illegible] تاج و تخت بلند / کار آن کنم خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
گر از آن کو گناه کار بود / دزد و خونی و راهدار بود

باش این خاصگان که هم صحبت / راستی را شوید چون [illegible]
از گرهی که [illegible] پابند / [illegible] پابند

آنکه گیرد [illegible] گوش راست [illegible] / [illegible] عیب [illegible]
ره زنی [illegible] چون [illegible] آسیا کم / به انصاف [illegible] بگشایم

آنچه پیش من [illegible] اوفتاده است / ظلم را ظلم داد و داد است
ما [illegible] هیچکس [illegible] / بجز از طاعتی که طاعت او

از من افزون از آنکه چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
نیست [illegible] هیچ مرد [illegible] / بجز از بنده هم خدای شناس

اعتمادی نمیکنم پس / بر خدا اعتماد کردم و بس
پیش از آنان ز هر سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید

کار من جز به ورد و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شد انصاف جو و [illegible] / عهد و پیمان گرفت هر که شنید

بلکه در ساعتی که بر سر تخت / پس بهارت کشید از انجا رخت
عدل بکرد و داد بیفزود / خلق از او راضی و خدا خشنود

انجمن ساخت با بزرگان کرد / استواری به استواران کرد

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

چون ز بهرام گور تاج و سریر

که در پادشاهی چگونه بود

ساخته ور گشت و شد نکو تدبیر

گر هفت چشمه را ببست / بر سر تخت هفت پایه نشست

چینی بر نقش چو بسته باشد / روشنی بر سرش نشان خط آن

او نجوی ز روم تاج ستان / سکه‌ها را ز چین خراج ستان

چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت بساخت بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد

کرد یاد از خسروان یاری / با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را دریش کلید آمد / کام از فتوحی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا / نفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده / آب در جوی‌ها فزاینده

میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست

پادشه زادگان هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی

کارداران جمله کشور او / گنجها بخشند بر در او

قلعه‌داران خزینه‌ها بردند / قلعه‌ها را کلید بسپردند

هرکسی را که نامه نویسی کرد / جان ستوقیها و گرد سیکرد

او چو در کار مملکت پیدا / هرکسی را به قصد پایه نوا

مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی روزی

کار بی دولتان بساز آورد / رو ننگان را ابلهی باز آورد

ستم گرگ بر گرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه دیده بسته بها / از دگر دیده دور از دستها

پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان پادشاهی را دو نشست

مردمی کرد در جهان آزادی / مردمی ز صد در آزادگی

خصم را تیر چون ادب کردی / ده بخششی یکی بسیار کردی

کار دی را به وقت بر ... / کشتن او دلیر ... آزردن

دید کین جنس خانه خاکی / نارو الاعضا ... بحقا

خویشتن با الف ... / عیش ... العیش ...

ملک بی تکیه رشته ناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روز ... عشق سازی کرد / وان ... عشق بازی کرد

نقش از عاشقی برون آرد / عشق را در درون خون آرد

کیست کز عاشقی ... / هرکرا عیش نیست ...

سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان جمله ... خاصه او

همگل بر ... / ... خوردن ...

کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را

او جهان را بخرمی خورد / داد بر داد خرمی بکرد

گنج در حضرتش روا نشد / غارت تیغ و تاراج نشد

آوردی جهان به تیغ فرا / این ... داد ... بار

ملک از وگرچه بس شاهی داد / همچو خورشید بی فراخی داد

مردها را ... نعمت ها / تکیه کرد ... فراخی ها

شکر یزدان به دل ها کرد / شفقت از سینه‌ها جدا کرد

هرکسی را فر ... گان جهان / شکر ... نعمت ...

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

آن فراخی شود برات تنگ
سالی از دانه بر گسستن شاخ
برخورش تنگی آن چنان در تاخ
تنگدل شد جهان از آن تنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با توانگر بنرخ در سازند
تا در ایام او زبی خوردی
اشتر الشش نه مرز بیگانه
کارش آن بود کان گیاهی یافتند
شاه از آن مردی نوا مرده
گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شود چار سال خوردنی
از بزرگان ملک تا خورد
هر که سیر او در جهان بنشست
نو سیاهان شنیده ام که بری
از این سخن گزر ای روشن نسب
نقل یا نحل سیاه تر باشد

یافتند عزت گران سنگی
گاه مردم خورند و گه مردار
که در او از ذخیره چیزی بود
بی درم راه هند و بنوازند
کس نمیرد ز بی چیزی دو
میکشیدند نو بنو دانه
از چنان پیشه پادشاهی یافتند
تنگدل شد چو آب فسرد
رزق بخشیدنت چون نگر
کای همه را گنج بخش ای بی‌نیاز
مرد و چیزی چو دانه در آن
هاتفی داوش از درون آواز
مرده از فاقه نشنیدی
کس شنیدم که چار ساله مرد
دخل بی خرج بود از این سبب
خانه در خانه شد بلند چونی
عهده بر ره الیست در عرض
بر اختر ما فسانه تر باشد

بازگفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا امینان شهر جمع آیند
آنچه زانبار خانه ها در باز
آنچه از دانه بود در باز بشد
لاجرم چار سال بی برگ گذشت
جمله خلق جهان ز تنگی برد
روی از آن رنج در خدا آورد
بی کی قدرت خدای خویش
تو ئی آن کز راست بی برگ
کز همه بستن از نیرو هراز
کار از او از پیشکی رای
چار ساله نوشته شد منشور
نرخ آن شاه که نعمت و ناز
از خلایق گرگ شد بود آنچه
بام در بام اگر شد هی خیزان
بود نعمت خورندگان بسیار
[illegible]

روزی آرند لیک زآهن و سنگ
تنگ شد دانه جهان فراخ
گاو می چون ستور خورد گیاه
که در آفاق تنگی است تمام
در انبار بر گشادند
در انبار بسته بگشایند
پیش مرغان نهند وقت نیاز
هر کسی می کشید زانبار رسد
روزی خلق بر خزینه نشست
جز یکی تن کز او ز تنگی مرد
عذر تقصیر خود بجا آورد
پیش را لکم کنی و کم را بیش
یا ببیک خلق را دهی روزی
[illegible]
برو فرستاد پادشاهی
[illegible]
مرگ را در شست از عیب
بی عمارت نه نوشت نام
[illegible]

مردم ایمن شد و پشت و گروه / تازه عشوه کنان گروه گروه
بر کشیده چغانی و دو فرهنگی / بربطی و ربابی و چنگی
خوشه کار می نگره به هر جو نی / مجلسی در میان هر کوئی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع و آهن بها نپذیرد که فروخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر که را بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
زانکه بر گشت نبود شهر فرسود / او بتّا و روز و شب از جشن و سرود
هر کسی را نگاشت بر کاری / داشت از عیش و ناز بازاری
زود فرمود تا و قسمت کرد / نیم کسب کود و نیم خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطربی پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا به هر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت و رزنانه طالع نور / صاحبلشن بهره بهره و صاحب سور
در جهان هر در غم کجا باشد / که بروز بهره پادشا باشد

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

شاه روزی شکار گر پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشته مشتری فرسای
از سواران به که لب بسته / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اژدها رقص در گرفت به زیر
دستش از زه نثار در میکرد / بحر خالی ز دشت پر میکرد
دشنه سین آهن مبارک و تیر / تا بی آتش نکند در نخجیر
چون بو دران گور و باده آب / آتشی باید از برای کباب
تا چنین شد که خون گوران ریخت / گرد آتش به هر آن انگیخت
شاه چون شیر در فکندن گور / بیلتنش کرده چشم بد را کور
که صید گهی بر یخم در شت / زنده میکرد هر که او میکشت
و آنچه ز و در گذشت بهم ناز / مالشش کرده ماليش بر دا
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک به همرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نو بهار بهشت / خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بر وغن آورده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی به چابکی چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود / شاه را خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز چنگ نواز / این دمی داده آن دمی نخجیر
گور بر خاست از بیابان چند / شاه به گور تاخت گرم سمند
چون ورا ... تیز چنگ / تنه شیر در کمان گرفت بچنگ
تیر پیکر دو هم نشست نهان / پس کمان ...
نغمه گاه گور شد تیرش / بوس سهناک داد نخجیرش
هر یکی لخطه زان شکار شگفت / چند گشت و چند بر ...

وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یک لحظه ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای شنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر ز صفت فزون آید / در چنان تنگ چشم چون آید
گور می‌آید بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان مثل که خوبی بود / زن بد وزن گزاف گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر آن گور با سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بدپسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن غلوله برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بردوخت
چون ز مهره بهم بدوخت شه تیر / بسر و سم در آمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می‌بینی
گفت پرکرده شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست عادت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد / تیزی تیر بر درخت آمد
دل بدان شاه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گرچه از گور اسپ زین شکنند / جز سگی را که پوستین نکنند
گفت گر ماش ستیزه گرست / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش ز پیش خویش فراز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ [illegible] پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کس چنین ناپسند را مپسند
مکن ای نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونسم خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / چون منش کس نبود مونس یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیده بازیچه‌ای نمود مرا
شه زگرمی سیاستم فرمود / در هلاکم بکوشش و داد زود
روزکی چند صبر کن به شکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
به شود تنگدل کشیده من / ایمنی باشد از شکایت و فن
تو نه [illegible] و من بی‌باک / راد سروی فکنده بر خاک
رو که آید گر [illegible] / آنچه کردی سپرده منت برم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج تسلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمودش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر بکار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد ساختشان پیوند / ایمن از بیداد رفت آن بگزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه / قصها از و باز خواند قصه ماه
گفت مه را بادشه دادم / کشتم از اشک خون بباد دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان و بنده جای عزیز
ماده گاوی در آن ده و روز بزاد / واو گوساله لطف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر پا و بفشردی / پایه پایه بکوشک آوردی
هر گوساله کش بود ببهار / ماه گوساله کش که دید بیار
هر روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار نگشت / کارگر بود چون نه کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده تر می‌بود
بروزی آن نیک جسم تنگ دل / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حوروش
گفت هان نقد را بیفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / بخرابانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد
چون ببیند نیاز مندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپهر / گاه بریان خوریم و گاه بچهر
گر چنین کار ساز مند شود / کار ما هر زمان بلند شود
برد سرهنگ لعلها بیکجای / کانچنانش نیاز داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصیدگه بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت

بهرام گور را و پیشکش کردن کنیزک خویش

پیشتر زانکه رفت صید آهنگ تخت

چون بدان ده گذشت آن سرهنگ

دید ترشتگی گران مایه

بود سرهنگ خاص پیشگاه

بنده دار و دهی داده پرست

بی تکلف چنانکه عادت اوست

دارم از داده عنایت شاه

گر خورد باده شاه بر سر او

شاه چون دید کوز که رنگی

داد سرهنگ بوسه بر سر جای

چون شهنشه ز صیدگاه رسید

فرش بر فرش چند جامه نغز

شاه بنشد فراز فرش و وثاق

میزبان آمد آنچه باید کرد

شاه چون خورد ساعتی دو سه

لیکن این شصت پایه طاق بلند

میزبان گفت شاه با قیما او

طرفه این بین که و ختر لیست چو

شصت پایه چنان برد که نگفت

نجد آنگه در پس ساکی

شد چو سرهنگ آمد چون گفت

سبزه در سبزه سایه در سایه

چون شه خسرو چنین شنید خطاب

بزمش از چرخ ده زیبا ده بیست

گفت ای ساعدت شاد و بست

گوشکی بر کشیده سر با ماه

خاک بوسید و ستاره بر در او

پیش برد آن سخن بسرهنگی

رفت فرشی که کرد آینه پاک

باز چون شاه اوج ماه رسید

گر فروغش شاه شد دل تنگ

دید طاقی بسر بلندی طاق

از گلاب و بخور و شربت سرد

از گل جهتش بر آمد خوی

کاسمان بر سرش دو بکمند

گوشش باده و خوره ساقی باد

نرم و نازک چو حریر قاقم شاه

کو نساز و ز هیچ پایه بیست

از زمین بر گرای بیشش قفسی

سر انگشت باشد آن سفت

باز پرسید کین ده پایه کراست

بر زمین بوسه داد و برد نماز

شاه گر جای پای پسند کند

سر در آر و درین کریوه تنگ

باغ در باغ گرد بر گردش

گردش خانه را عبیر دهد

گفت فرمان ترست کار بساز

فرش مطرح چو نو بهار آراست

میزبان از نورد های گرنشا

زیر خنگی خرام شاه فکند

طرح کرده رخ خورنق را

چون شه از خوردهای خوش پرداخت

گفت کای میزبان نرین کلخ

از پس شصت سال کز تو گذشت

از من این طاقه نیست نیکوی

کرده گاوی چو کوه بر گردن

گاوی آنکه چه گاو چون پیلی

زنی آنگه لنشت پایه حصار

گفت نزین جنس کار چون باشد

صید من تا چگونه صید ی مقربت

دشت آن منظر بلند آهنگ

ده خدا و ندا این ده یار کجاست

گفت کای شهریار بنده نواز

بنده پست را بلند کند

سر بزرگ جهان شود سرهنگ

خلد مولی و رو ضه شاگردش

گر بسم شهد و گاو و شیر دهد

تا ز نخجیر گه من آیم باز

کرد و بهر نیتی که بایدست

کسوت سو ری طرایف چین

آن زبان نثار گو هر چند

فرش افکند چسخ ارزقها

می روان کرد و بزم شاهی ساخت

جایگاهت خوش است و بر گرفت

چون توانی برین پایه نشست

از چنین پایه مانده گی کردم

آرد این جایگه علف خوردن

بکشد چه خویش اصلی

می برد چون عجیب باشد کار

نبود گر بود فسون باشد

باورم ناید اینچنین بد نیست
تا ببینیم پیش خویش نخست

سیمبر زانکه این سخن بشنید بزیر
گفت با گاوکش حکایت شیر

زیور و زیب چینیان بربست
باد گل را غبار نرگس بست

چشم را سرمه فریب کشید
تا در ابرو سر عتیب کشید

درج یاقوت را بدر سیم
کرده چون سیب عاشقان بدو نیم

شد که تختش بود به تخته عاج
تا گریزش بود ز تخت و ز تاج

زنگی خال و زلف هندو رنگ
هر دو در یک طرف نهاده بجنگ

شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر طلبش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

پیش آن گاو رفت چون [illegible]
ماه در برج گاو با [illegible]

پایه بر پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام

در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود

کانچه من پیش شه به تنها رفت
پیش کش کرد و هم [illegible]

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده ز نخست

تا کنونش ز راه بی رنجی
در ترازوی خویش می سنجی

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

چه سبب چون زنی که گور خورد
نام تعلیم کس نیارد برد

برقع از ماه باز کرد چو دید
زاشک بر مه فشاند مروارید

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد

آتشی گر زدم ز خود در الی
من ازان سوختم تو بر جائی

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

اگر از مرد مهربان درخواست
آنکه او خود سخن ز راست

سیمتن وقت را شناخته بود
پیش ازان عده کار ساخته بود

ماه را مشک ساند بر تقسیم
غمزه را داد جادوئی تعلیم

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را سرو بوستانی داد

تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

مشتری را ز فرق تا سر و پای
در و [illegible]

گوهر گوش و گوهر گهرش
کرد بازار عاشقان [illegible]

روی [illegible] درخشان
کرده بسته از ستاره نقاب

[illegible]
[illegible]

سر فرو کرد گاو در [illegible]
گاو [illegible]

گاو بر گردن [illegible] نهاد و بپای
شیر چون گاو [illegible]

مه ز گردن نهاد گاو [illegible]
بحر شمشیر [illegible]

در جهان [illegible]
اندر [illegible]

اندک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق آرمیده [illegible]

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعائی [illegible] تمام

من که گاو [illegible] آورم بر بام
[illegible] بتعلیم [illegible]

شاه تشنیع ترک خود بشناخت
[illegible] پیش او [illegible]

در کنارش گرفت [illegible]
نرگس از چشم خود [illegible]

گفت اگر خانه گشت [illegible]
عذر خواهم [illegible]

چون تو فتنه گران تهی شد جای
پیش خود در [illegible]

ای مرا گشته در جدائی خویش
بنده کرده آشنائی [illegible]

همت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم درآرد از سر و پای
خواست رفتن ز مهربانی من / بر سر معمه زندگانی من
شه چو برگوش گور زد نخجیر / وان سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین گر گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین سپند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم در سپند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت خدا را که راست گوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهربانی چنان با دل یار / غدرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنان هنری
این گهر پاره گشته بود به سنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / داد انعامهای با تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را الشرط پیش آورد / ماه را در نشاط خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زر و گوشان بگوشها مردند / سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب یار دید بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسبتش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگران بهیچ دمی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر پسری / بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود زان سه فرزندش / نام کرده پدر زر آوندش
عارف اندیشه بود و دوراندیش / پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله حشمش
وان دگر مشتغل بشهر و سپاه / نایب خاص تر بحضرت شاه
شه با ایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود همی تاخت / هر چه لهو و خبث از همی انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش
گفت هر کو که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان می در افتاده است / حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را طمع بر آن برخاست / کی شود کار ملک بر وی راست
خان خاقان و انگشت چین / کرد سیصد هزار مرد گزین
زآب جیحون گذشت آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز

ستد از نائبان شاه بقهر / حمله ملک ماوراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پر ز زیان / دست از آئین جنگ شسته بپای
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتها سوگند / پیش او کرده سوی خاقان رو
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده

گفت با جمله نیک خواه توئیم / قصد ره کن که خاک راه توئیم
شاه عالم بسوی ما نخرام / پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در او آریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کاینک این نامه را بباید خواند / این سخن را چو سمع شاه رساند

شه ز ایرانیان طمع برداشت / ملک خود را بنائبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود / که شه آمد بتخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / تاج بر سر نه و بپای تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورده می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
انچه از خصم خویش نپسندید / کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصد انش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست

کو ز شاهنشهیست فارغ بال / شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیچ / بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده جنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکت دانه / گرچه صد دانه را یکی خانه

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتش خواب خصم دود شود / خواب خرگوش رفت زود شود

تیر چون کرد بر نشانه او / کاگهی داشت بر فسانه او
برسرش ناگهان شبیخون زد / گرد بالای هفت گردون زد

در شب تیره با سپه کاری / کرد با چشم نیم سیه ماری
شبی از پیش بر گرفت چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گفتی آن صد هزار زنگی مست / سوبسو میشدند تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه چه بید / چون زنی کو سرش گرفته بقیر
در شب عنبرش بدین نامی / گرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین گشاده عنان / حمله گه تیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / گشتی از تیر خود خیالی

آن خدنگش که نهار برامی سفت / چشمه تیره دشمنان می خفت
ازهم دید و تیره بهادانی / هر کجا زخم تیر انجانی

همه گفتند این چه تدبیرست | تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس به یک فرسنگ | گرد میدان او نیافت درنگ
و چو ابری به هر طرف می گشت | دشت از او کوه و کوه ازو بشکست
گشت چندان از آن سپاه تبه | که زمین نم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش | ریخت بر دشت آتش افشانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید | طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون تا شد | هر کجا تیغ طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خنجر گرد | جوی خون رفته گوی سر می برد
وز بسی سر که تیغ وی می کرد | زهره صفرا ز سر همی بگرد
نیزه کرده زبان تیغ گرو | کاشته هر آنچه خوشه درود
تیرهای چمنده در پیکار | بید بود چون چمنده باشد بار
شاه بهرام در میان مصاف | نوک تیرش چو موی می شکافت
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار | تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر به تیر و به تیغ دادی بیم | مرد را کردی از کمر دو نیم
تیغ از نیسان و تیر از آنسان بود | شاید ار معتصم او به هر سالش بود
ترکتازان ترک تازگه | باز شد زخم دیده از زره آه
چند را در پناه گاه گریز | تیغها گشته کند و تیر تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد | لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت | تیغ می راند و تیر می انداخت
در هم افکند شان به صدمه تیغ | گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی | گفت با آن و رنگ سازان ...
باز کوشید تا سران برهم | قلب را خود ز جایگه بکنیم
حمله بردند جمله پشت به پشت | شیر در شیر دارد ... درشت
شاه را بر طرف قوی شد دست | قلب داران قالب بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت | قلب در ساقه و مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک | گشته از صدمهای خویش هلاک
شحنه‌ی شیرگیر شیران | کوفتند از هم شمشیر ...
شیر چون بار تیز دست شده | زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنه تیز | تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر و گنج | که به سر آمد از شمار برنج
گشته با فتح از آن ولایت باز | بار غیبت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد به فیروزی | در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین بنهفت | در خور فتح آفرین می گفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ | پهلوی خواند بر طراز چنگ
شاعران عرب چو در خوشی | شعر خواندند بر رشید ربا
شاه فرهنگ دان شعرشناس | بیش از آن پادشان که بود قیاس
گرد از آن گنج و آن غنیمت بود | وقف آتشکده هزار شتر
زر به دامن فشاند و زر بکلاه | بر سر موبدان آتشگاه

بر تخت نشستن بهرام گور و عتاب او در حق خلق فرماید

داد چندان زر از خزینه‌ی خویش | که به گیتی نماند کس درویش
بخت ... از طالع مبارک بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود | تخت بخشی و تاجداری بود
شه زبان برگشاد چون شمشیر | گفت کای مهتران دلیر
از شما کیست تا بروز نبرد | گرد ترکان سپید در پی کرد
نامد از هیچ کس چنان کاری | کاید از من بپردلی و عیاری
باکه دیدم که پای پیش نهاد | دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زکیوان رستم آرد نام | وین بکینه هزبر و آن ضرغام
این سپه گر نبرد جست خلاص | بکنم تا نهیچکس اخلاص
میخورد در و کسی نیارد یاد | از چنین بیش کسی نباشد شاد
گر خورم حوض باده از کف حور | طبعم از جوی خور نباشد دور
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ زنیست کار فرمایم
خنده و مستیم بتاویل است | خنده شیر و مستی پیل است
ابلهان مست بی خبر باشند | هوشیاران می دگر باشند
بر سر باده چونکه رای آرم | تاج قیصر بزیر پای آرم
دوستان را چو در می آویزم | گنج قارون در آستین ریزم
تیغ خواهان ز من چه پندارند | کاختران سپهر بیکارند
بچنین خوابها که من مستم | خواب خاقان نگر که چون بستم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش | شب نخسپد ز پاسبانی خویش
چون شه این داستان خوش بر گفت | روی آزادگان چو گل بشکفت
کانچه شه گفت با کمر بندان | هست پیرایه خردمندان
تاج بر فرق شه خدای نهاد | کوشش خلق باد باشد باد
هیچکس چون تو تاجور ننشست | هم درین سر شدند سر نشست

هم درز زیر تخت پایه شاه | صف کشیدند چون ستاره و ماه
لشکر از بهر صلح باید و جنگ | کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
من که از دهر برگزیدم باز | در کدامین مصاف دید ستم
از سر تیغ شان بوقت گریز | بر کدامین مخالف آمدند
این نه لاف است کاین چنین گهرم | وان نه دعوی که آتشی هنرم
کس ندیدم که کارزاری کرد | چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی به نهفت | گوید افسوس شاه ما بنهفت
گرچه می میخورم جهان نخورم | کز مستی غم جهان نخورم
برق وارم بوقت بارش میغ | بیکی دست می بدیگر تیغ
خواب خرگوش من نهفته بود | خصم را بیند ار چه خفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز پیل مست بگریزد
آنچه در عقل پستیش نبود | می خورد لیک مستیش نبود
چون منش را بباده تیز کنم | بر سر خصم حمله تیز کنم
دشمنان را که دل بتیغ زنم | بیکجا بی جگر بتیغ زنم
من اگر چند خفته باشم و مست | بخت بیدار من بکار نشست
بچنین بی غلط که فرمردم | رخت بند و نگر که چون بردم
اژدها گرچه خسپد اندر غار | شیر نر بر درش نیاید بار
همه سر بر زمین نهادندش | پاسخ عاجزانه دادندش
همه را حرز جان و تن کردیم | حلقه گوش خویشتن کردیم
سروری که سروری کردند | با تو بسیار همسری کردند
آنچه ما جمله کرده ایم نشاط | کس ندیده است در سپیده بساط

دیو ایست و اژدها را دوخت | پیل بگشت و کرگدن آموخت
شیر بگذار کو چه نخجیر است | پا بنجش ز نشانه تیر است

بجز او کیست آنکه وقت شکار | گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد هدف پلنگ و چکال | گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه در ابروی هند چین فگند | گاه تنها سپاه چین شکند
اگر ز فغفور تاج بستاند | گر ز قیصر خراج بستاند

شنیدن و آوردن بهرام گور بر جهان ظفر یافتن و نشستن بر تخت ملوک

گرچه شیرافگنان بسی بودند | گردن مغز شیر پالودند

قصه خسروان پیشینه | هست پیدا ز مهر تا کینه
شیرمردی که او بسی صد مرد | قصد صد صد هزار دشمن کرد

کی برآید ز هر کسی کامی | تا نه پنهان برون زند گامی
در مصاف چنین چندان مرد | آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند | زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد | او به تنها یکی جهان باشد

تیغ بر سروری که سخت کند | چون در اصفهان دولخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بمهره مار سنان | راه گیرد بباره های جنان
هر تنی کو خلاف وی سازد | استخوانش زمانه بگدازد

سر که بر تیغ او برون آید | زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست بیداریست

آن مانی که می پرست شود | او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر | بلکه داناتر و تواناتر

کاردان است و ... بس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای | بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد | جای اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایه او | و آسمان زیر تخت پایه او

کاروانان که این سخن گفتند | پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم مشتر را آفرین آراست

گفت سرها که بخت شاه سزد | گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا به تارک شاه | رست باکی کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو | سر برآور سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توئیم | سروران سایه کلاه توئیم

از تو داریم هرچه با ما هست | بر تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی | سرفشانیم اگر تو فرمایی

مدتی هست کز هنرمندی | بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگه ما | یافتم راه تو شد ار زر است

گر شتابم به بیه سعد وری | سوی خانه شوم بدستوری
بختی از رنج ره برآسایم | چون رسد حکم شاه بازآیم

سر نگرداندم از اطاعت شاه | گرچه نازنده ام بخدمت شاه
شاه فرمود تا گهر و گنج | دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفهای سلطانی | مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار | حمل بر حمل ساختند نثار

زر بجز وار بود مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل

مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازیان سپاه پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی / کشتی نوح رانده بر جودی

لعل و دُر بیش از آنکه قدر قیاس / داندش در فروش لعل شناس

گوهر آموده تاج از سر خویش / با قبای و خور دادش پیش

داد تا زان بهشت خوش خسپید / از یمن تا عدن بدو بخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه / با چنین نعمتی ز درگه شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول / گر سفر کشته بود سخت ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس شه بر کار خود پرداخت

شه فراغت بکام دل بنشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست

یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد

آن سریعه که هفت پیکر بود / بلکه او رنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواهش بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان بهانه کرد پدید / برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر سر و هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دیبا و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بران بر و بوم

قیصر از بیم برنزد نفسی / دخترش داد و خواست عذر بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز ز مغربی و فسر و کلاه

دختر او نبیره در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو بر زد آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختر خوب روی درخور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورگشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو دُر یتیم

از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خود از جوانی داد

روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی

صفت مجلس بهرام گور و در خواستن هفت دختر و آوردنش

فرخ و روشن جهان افروز / خنک آن روز و شاد باد آن روز

شه بخوبی روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها برد / رخت و بنگاه باغبان برد

بانگ زر دیده بلبلان از باغ / بانگ دزدی برآورید بباغ

زاغ جز هندوی نسب نبود / دزدی هند و آن عجب نبود

داد نقاش باد شبگیری / آب را حلقه های زنجیری

تاج سر با که بر در آتش باد / آب را تیغ و تیغ را گرداب

دید سوزان آب دار بست / چشم را سفت و چشمه را بربست

شیر در جوش چون نبید شده / خون در اندام شیر بسته شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب برکشیده بدوش
بر بهایم زمین کمین کرده — پوست افکنده پوستین کرده

رستنی درکشیده سر بزمین — نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ

سنگ ز حکمت بکوره بوده — گل حکمت بسر براندوده
زیبقیها ز آبگینه آب — تخته ریخته گشت نقره ناب

در چنین فصل با نشاط شاه — داشت طبع جهان ز فصل نگاه
از بسی بویهای عطرآمیز — معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی نو و شاد پارسی — کان گوگرد سرخ زردشتی
جوی از جوش منعقد گشته — پرنیانی بخون در آغشته

فندق رنگ داده عنابش — گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیمی دل از سیاه کنده — بدلش ناروا نه افکنده

باغی از خواب گشته غرق و درش — غسل داده به آب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب — آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از تو الا نور — لا لب تا ز کلاله حور
ترک از نسل هندوان کیشش — قرة العین و سیاه نقش

مشعل افروز چون چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبرینی نگار و مشکین رنگ — گرد آتش چو گرد آتش زنگ

وان شبه رنگ هم عقیق صفت — کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده در پار یاقوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی شعار و زیور او — عنبرینی زره در بر او
جمله پیرامو و برزه کاری — جمله عود و بزم گلناری

دوزخی بهشتیش مشهور — داد دوزخ از گرمی بهشت زنور
دوزخ از اهل کاروان کنشت — روضه راه رهروان بهشت

زندقه بهشت فیمه سازنده — سنگ چون پر دانه خرقه بازنده
بازها فشرده را گشاده شام — ای دریغا چراست آتش نام

بر سر آتش از سر تمامی — فاخته پرفشان بر قاصی
کرد کین بر منه پرنده شده — کبک و دراج دست بسته شده

خانه سه ریزه سرا پیشه — باده گلرنگ تیز خون بنده
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته فاخته خون

باده در جام بکند آینه گر — سرهت چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب میخوردند — ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد با جبانداران
می و نقل و شراب بارجنبید — می گوارنده غمگساری چند

سرخ گلگونه پخته گل شکرخند — پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان را عیش می‌فرمند — نکته‌هایی لطیف می‌گفتند
هر گرانپایه ز پایه خویش — گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن گسلش گشت — بر زبان سخن وری بگذشت
درج کیس آسمان شبه وار — وان بیقیقه که او نگهدارد

هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این همه هست و آنچه گر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و صد پیرا / در جهان گو نه لعل باش و نه زر
وکه مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم

کاستگی چاره دران بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی زره نشدی / عیش پرجوش دلات نشدی
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی

شادمان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد

در گر انداز دل آن و مرا / دل پسندان آن سخن همه را
در میان بود سرو آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی خورشید / اگر از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی

خورده کاری بکار بنائی / نقش بندی بصورت آرائی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان زمانی ستد ز ما فرباد
کرده شاگردی خرد بدرست / بود سنمارش استاد نخست

در خورنق ز نقشه کاربها / داده با اوستاد یاریها
چون دران بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید

ز زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره شناس / اگر از کار خیزد آن بقیاس
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت سرشته پنداری

قسمتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک

جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست گر بصنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را نه کشوری علم است

هست هر کشوری بر کن اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی سماع گفت و شنید / روزها را ستاره هست پدید

در چنین دزها بنزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشید / با دلارام خانه می نوشید

گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر پر نشانه کار / باشد از عمر خویشتن برخوردار

شاه گفتش گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بپاید مرد / این همه رنج چه باید برد

وانچه گفتی که گنبدی فرام

گفتگو کردن شاه با شیده اسپا

خانه ها می بدین [illegible]

اینهمه خانهای کام و هواست / خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جائیش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان سخن درد داغش آمد جوش
زانچه در کارنامه سمنار / هفت گنبد شنید از اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بر پی انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شید را خواند شاه شیرین پند
آنچه پذرفته بود و در خواست / کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا بر این گنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / کرد یکجا خجسته گزین
شید بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی زان بهشت او نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبدگری چنان هنری
هریکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشت به پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جام دست داد به مهر
دید کافسانه شد بحیله دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را / گشتن آن قطب آفرینش را
شهره‌ای گشت شید داد تمام / تا شود شاد شید از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من غدر خواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگان کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رسانید بماه

صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او بهر گنبدی

بیستونی ز ناف فلک انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون بهفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بران باره فلک پیوند / باره دید چون سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
آنکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمائل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود در رویش از سپیدی عید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی چو طلعت ماه

برکشیده به بر صنوبر سر / هفت گنبد به طبع هفت اختر

هفت پیکر تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری به رنگ و برای / گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بفریش / کرده همرنگ سوی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ‌بخت / در سرایی که بنهادی تخت

شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان بود

هرکجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی

چون به نیروی آن همه فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانه‌های مهرانگیز / که کند گرم شهوت آتش تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل به آخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز

با چنین ملک زین چنین دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

سوی گنبدسرای غالیه‌فام / پیش بانوی هند شد بسلام

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب شبیت سیاه / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش تازگانه لفظی چند

زان فسانه که لب پرآب کند / مست را آرزوی خواب کند

آهوی ترک چشم هندونژاد / نافه مشک را گره بگشاد

گفت اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه

تا جهان ملک هست جانش باد / همه سرها بر آستانش باد

هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش باد زان میان و درنگ

چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از شکر گزارش جود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت وز شرم در [illegible] / آنکه زان نغزتر کسی نشنید

که شنیدم به خوردی از خویشان / خرده‌کاران چابک‌اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی بزرگ‌سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه

بازجستم که از چه ترس و چه بیم / در سواد چنین شبیه سیم

به که با این قصه باز شوی / وین سپید آبکار شوی

باز گویی ز نیک‌خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش

زن که از راستی نبود گریز / گفت احوال آن سیاه حریر

چونکه ناگفت باز نگذارید / گویم ار نیک باور دارید

من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه‌پوشانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامه‌های عجب گرانمایه
خوان نهاده بساط گسترده / خادمی را بلطف پرورده
چون بترتیب خوان نهادندش / درخور پایه برگ دادندش
آن مسافر بدان شکفته گره / شاه را قصه دید شاه شنید
مدتی گشت ناپدید آن شاه / سر چو سیمرغ در کشید از ماه
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
تا جهان داشت نیز خوشی کرد / چون خلیفه سیاه‌پوشی کرد
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
کاسمان بین که ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
کس نپرسید کین سواد کجاست / بهر سمیت این سواد چراست
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم توانی و هم توانی گفت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سر سیاه
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیاه از بهر چیست جامه تو
گفتمش باز گو بهانه مگیر / چند گویی ز قیروان و ز قیر
گفت بگذار که داریم معذور / کار ز روی تو شد حسنتین دور
کردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
چون ز حد رفت خواهشم کاری / شرمش آمد ز سغر زاری من

رنجها دیده بار نوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمانخانه مهیا داشت / گر ترشروی بر ثریا داشت
هر که آمد بکام گیر شدی / بخوشی میهمان پذیر شدی
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
همه عمرش برین قرار گذشت / تا بشد عمرش از قرار گذشت
چون برین قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
در سیاهی چو آب حیوان تر / کس نگفتش که این سیاهی چیست
بر کنارم نهاد پای به مهر / گله میکرد از اختران و سپهر
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
پاسخ شاه چون بگالیدم / روی در پیش شاه مالیدم
بر زمین بارگی گران هشت / کاسمان زانتیشه نحر اشد
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و خدمتش بیفزودم
گفت بگذر مرا ازین سخن گذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
خبر قیر و قیروان تا چند / قفل بگشای از خزینه قند
زین سیاهی خبر نداد کسی / مگر آن کو سیاه دارد و بس
با دوی آن لابها چو در بگمر / پرده از روی کار بر بگرفت
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام او شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد سیاه پوش کند
آنچه در شهر ثبت آن سیاست / گرچه ناخوانده قصه عجب است

گر بخون گرده ام نخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برتر بست / آرزوی مرا در او در بست

چون بران داستان شکیب نبودم / داستان گوی در شد از برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / همه آن بد که من شوم شیدا

چند ازین نقطه جست و جو کردم / بیدقی را بهر سوئی فرو بردم
پیش ازین کرده بود در بر بند / که بران قلعه بر شوم یکچند

دام اندیشه را بصبر و فریب / زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این سخن کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از شکیب بر کشیده علم

یک یکی هر یکی چو سپید چشم / همه را جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت / برگزیدم ز جامه تخت بتخت

جستم از حال شهر تا یکسال / هیچکس می نگفتم از احوال
چون نظر ساختم بهر طالبی / دیدم آزاد مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته / از بدی هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک روئی او / راه جستم بآشنائی او

جهد آن تا هم بجستن پیوستم / بکله وار پیش کمر بستم
دادمش نقدهای تازه / چیزهای بدون ز اندازه

روز تا روز قدر افزودم / آنچه ما بر زبر او بودم
کردمش صید خویش مرد به مرد / که بدیبا و گه بدینار و

مرد قصاب ازان نهاد و فشاند / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار آن خزینه برنج

بر در روزی مرا بخانه خویش / وانگهی داد از خزانه خویش
خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در خور آورد

بیشتر ز آنچه روی مهاش
چون همه گونه خورد با خوردیم / سخن از هر دری فراز کردیم

بیش از اندازه پیشکش ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواست نشست

پیش بسی کش پیچ در پیچ
من بدان قانع شدم به بدخواه / اینهمه دادنم ز بهر چه بود

حکم کن تا کنم کمر بندی
جان بکی دارم ار هزار بود / هم درین گفت بی عیار بود

گفتمش ای عزیز / پیش تو
در بیار از وی مرد با فرهنگ / این حقیقت چه در زبان آرد تنگ

شاهی کردم
آورد نامه های خاص

زان گرامایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه شده ز کارش من / در خجالت شده ز نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو / زر سیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگرباره / جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ز زان نهادم پیش / تا رجوع افتدت بداده خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزای بی رنجی
تو که بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
بازگفتم به وی حکایت خویش / قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت بغم چرا کوشند / جامه‌های سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رمه ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی / بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز جای برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد به پیش و من از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی بدید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چو پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده سبد رسن در کار / اژدهائی بگرد سله مار
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پرسیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون نهم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
اطلسی کو بود چنبرسان / درکشیدم بچرخ چنبرسان
این رسن شد بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود رنجور / رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم چون رسن بگردن خورد / خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآورده بماه / کز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسیده به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق بر آسمان مانده
زان سیاست چو جان رسیده [illegible] / دیده در کار مانده زهره [illegible]

مرغ بالا دلم ندید دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
چون برآمد براین زمانی چند / برسر آن کشید میل بلند
از بزرگی که بود سرتاپای / میل گفتی در او فتاد بجای
چون ستونی کشیده منقاری / بی ستونی و درمیان غاری
هر پری راکه گرد می انگیخت / نافهٔ مشک برزمین میریخت
او شده بر سر آب و من در خواب / من برو مانده چون غریق در آب
ورکنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و بشکنم زبر است
چه غرض بود در شکنجهٔ من / کاینچنین خورد گرد پنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین توانم رست
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد و کرد بال گشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
چون بگرمی رسید بالش مهر / برسر ما روانه گشت سپهر
تا بدانجا که آنچنان جائی / تا زمین بود و نیسته بالای
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشها بدر داده
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
صد هزاران گل شکفته درو / بید بر سبزه آب خفته درو
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق در خوشاب

دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدادانی
مرغ آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال راکه می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
گفتم ار پای مرغ راگیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم
بی وفائی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بآن سردی
گر اسباب من سراهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر گوشهٔ که بود پرید
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای
ز اول صبح تا به نیمروز / من سفر ساز و او مسافر سوز
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط بینی کرد
بر زمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
اوفتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر ک بودم
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
آب گل را بجا برده سمن / ارغوان را زبان بریده چمن
چشمهٔ کین حصار پیروزه / کرده از آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ　　بیشه گرد شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش　　سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای　　باد او عود سوز و صندل سای
خور را در سرشتش آورده　　جبرئیل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام　　خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی　　شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در و عجب ماندم　　بر دو بی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز　　دیدم از روضهای دیده نواز
میوهای لطیف میخوردم　　شکر نعمت بجای میکردم
تا قیامت نشستم از شادی　　زیر سرو سهی و آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود　　دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم　　در همه حال شکرها گفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت　　کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهر مهره تافته یافت　　زهره صبح چون شبانگه تافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار　　بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی　　گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت نم دیده　　آمد آوازه پسندیده
دیدم از دور صد هزاران جی　　گر من آرام و صبا بری شد که
گلرخان پر نگار نورسی　　تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری لبان تازه بهار　　همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان　　شمعها چون بهار خوزستان
دست شاید چو آن کلاه به زر　　گرد بر چون گوهرش پر از نور
شمعها در دست شاهدانه　　خالی از دود کان پروانه
آمد آن نار خوشی و رعنائی　　با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت　　فرش شستنی چو جنت فرش بهشت
فرشها تخت شد و تخت زد　　راه صبر عمر زده و تخت زد
چون زمانی گذشت در بنگر　　کهتی آمد از سپهر زیر
آفتابی پدید گشت ز دور　　آسمان را پدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری　　صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش　　او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر یکی یار شمع اندر دست　　شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه　　شب پر از شمع چون چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی چهره　　چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گشت از آن تخت　　چون بتخت نشست آن جهان بخت
پس بیک لحظه چون نشست بجای　　برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خیش　　لشکر رنگ و روشن از پس و پیش
روی و مویش همه چو صبح دو رنگ　　پشت آن را بهمه دم بر سنگ
تنگ چشمی چو تنگ چشمی ور　　همه سر روی خاک او همه نور
بود لختی چو گل سر افکنده　　بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت　　گفت با محرمی که بر سر داشت
که زنان همزبان خاک پرست　　می نماید که شقشقی بیجاست
خیز سر گرد گرد این پرگار　　هر که پیش آید از پس آن آر

آن پری روی در زمان برخاست / چون پری می پرید در چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بحجله گاه عروس
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایهٔ بندگی سرای تو نیست
خاصه خوبی در آن شبستان نظری / دست پرورد در این حصن عمری
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
همه جا جای تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
گفتمش بر سرم نشانت نیست / تخت شه من تخت خاک پایه نیست
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمانرا ستیز با ید کرد
تا زنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
چون نهادند خوان زبان بنشست / خوردنیهای بهر جنس سرشت
هر چه اندیشه در میان آورد / مطبخی رفته و در زمان آورد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
رقص یاران گشاده دایره بست / بر در آمد بپای توبه شکست
چون ز پا کوفتن برآسودند / دست بردی بباده بنمودند
من به نیروی عشق و عذر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو خاک بر پایش
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
گفتم ای لعبت کدام تو چیست / نام داریت هست نام تو چیست

چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
با هر دو شمیم و مهمان دوست / جای مهمان بصدر به نه بوست
بر سریر آی و پیش من بنشین / سازگارست ماه را پروین
تخت بلقیس جای بانو نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت رو رو درین بهانه میار / با فسون خوانده این فسانه میار
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان و سرم / که برای تو یک نشان نبرم
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
پس بفرمود کاورند بپیش / خوان خوردنی ز شرح دادن بیش
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را ز و نصیب جان را قوت
چون فراغت رسید از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
هر نشسته دری همی سفت / هر ترانه ترانه می گفت
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
شد بدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میانه قاعدهٔ شرم
زان شکر لب ز روی مستی / بازجستی بخود ازان بازی
بوسه بر دست و پاش خوش زدم / تا دگر بیش گفت بیش زدم
عشق می باختم به بوسه روی / بالبی و هزار جان با کی
گفت آن ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام

گفتم از بهر می و هم کشی / تا مها را بود بهم خویشی || ترکتازیست عادت این بخت / ترکتازی مرا دگر گرفت
چیز تا ترک وار در سازیم / هندوار از درآتشش نداریم || قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم می بر دست || یافتم از کرشمه و شوخی / گر میان دو در کرد این دوری
غمزه میگفت وقت بازی نیست / یا که دولت بکار سازی نیست || خنده میداد که وقت خوش هست / بوسه بستان که یار نیز خوش هست
چونکه صد گنج بوسه یارم داد / من یکی خواستم هزارم داد || گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار از دست رفت و کار از دست
خون من اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد || گفت امشب ببوسه قانع باش / پیش ازین تنگ آسمان مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود / دوست آنست که بیوفا نبود || تا بود بر تو ساکنی برجای / زلف کش دستگیر بوسه ربای
چون بدینکار سر کشی بتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی || زین کنیزان که هر یکی ماهست / شب عشاق را سحرگاهست
آنچه در چشم خوبتر یابی / آرزو را درو نظر یابی || حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا بکولانیت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد || کند دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند || گر دگر نو عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی گهر بخشم / گر دگر بایدت دگر بخشم || مشفقی کرد و مهربانی ساخت / این سخن گفت و زین سخن پرداخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد کاردانی دید || پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت بر خیز و هرچه خواهی ساز
ماه چون دید دست من بگرفت / من در آن ماهروی ماند شگفت || اندر دلبری و دلبری و خوشی / بود یار سرای یار کشی
او بهی رفت و من بهی ماندم / بند زلف هندویش ماندم || تا رسیدم بر پری پا چست / در نشد تا مرا نبرد بتخت
چون در آن قصر شکبار شدیم / هر دو چون بخت سازوار شدیم || دیدم افکنده بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم فروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز || سر ببالین بستر آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید / نازک و نرم و نقره و سپید || صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود شبی تا بروز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من || کار روز آنچه بخت من میخواست / ساز گردان بکرد یک یک راست
غسلگاهی به آب دانی کرد / کز گهر سرخ بود و پر زر زرد || خویشتن چون گلاب و گل شستم / در کلاه و قبا چو گل رستم
آمد از آن بساطگاه برون / بود در یک ستاره بر گردون || در خرد یافتم گوشه خالی / فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

من بران سبزه زار چون گل زرد
بر لب مرغزار چشمه سرد

سر نهاده هم خمار می در سر
با گل خشک و سبزه و لاله تر

خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

سر بر آورده ام ز عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ابر باد چون شب دوش
این زرافشان شد آن عبیر فروش

باد سیر فتا بر می افشاند
این سخن گفته و آن نهفته نشاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب و گل سوده باده جوی بجوی

لعبتان آمدند عزت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز

تخته از تخت زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

چون شد انگبینه سر بلند
بر نشستند بر بساط پرند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی

شور و آشوب از جهان برخاست
آمد آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی

بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از بوی نو بهار گرفت

باز فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح نایبان شستند

رفتم و بر سریر خواند مرا
هم ببالین خود نشاند مرا

همه ترتیب و قنهای دگر
خوان نهادند خوردها بسر

هر که زان خورد و دفور دنشاط
و آورده خوردند و نشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

می نهادند چنگ ساخته شد
از زدن چو دو بانو اخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار
گر پسر گشت عشق را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد هم دستی

ترک من زحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

گرد شوخی بغمزه باباران
تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنچنان که یار بغز
تا بم از دل ربود و قبا بغز

دست بردم چو زلف بر کمرش
در کشیدم چو عاشقان ببرش

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شب نیمه داری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار می گیر و بوسه در می بند

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با سیم و زر کند خویشی
عاقبت افتد بدرویشی

کمتش چاره کن نه بهر خدای
کابم از سر گذشت و خانه ز پای

هست زنجیر زلف چون قیر
من نه دیوانگان زنجیر

در بر شجر کن نه را گفتم
که چو بخیر یا ان بر آشفتم

شب باخر رسید و صبح دمید
سخن ما باخری نرسید

گر تشنی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک بسر انیک تیغ

این همه گل کشیدن از پی چیست
گل بخندید تا هوا نگریست

جوی آبی و آب جوی من
خاکی آب دست شوی من

تشنه را کشته تشنه نیست
آب در ده که آب در ده تشنه نیست

نه همی آب من بقای تو باد
سر من نیست خاک پای تو باد

قطرهٔ را ز تشنگی مگداز   تشنه را قطرهٔ بنواز
خاکی و گنج کالبش برد   آب جوئی در آب جوئی مرد

رطبی اوفتاده گیر به شیر   سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم   خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ آنگه که کشتنست پدید   نه ز خرما فتاده شد نه جنیک درید
پاسخم داد کامشب خوش باش   نعل شب بر گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور   یابی از شمع جاودانی نور
چشمهٔ را به قطرهٔ مفروش   کین چنین پیش دارد آن همه نوش

در خور دار آب آرزو در بند   همه ساله شکر همی بخند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز   تر ده و با کسی که زان می‌تاز

باغ داری به ترک باغ مگوی   مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست کامرانی است   در خیالت گر هیچ آرزوی دست

امشب از ناشکیب سازی تو   دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من از این پایه چون برآیم   آنچه هست آنچه زچه دیر آیم

ماهی از خوردنش بشست آری   ماه را دیرتر بدست آری
گل همه مرغزار پیش من است   مرغزار قصر لعل آن دگر است

چون گرانی بدید پیش در آن بازی   کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسهٔ چو شکر   روزه بشکستم به حلوای دگر

از سر عشوه بادهٔ میخوردم   بر سر تو به صید میکردم
باز نشست کرده را در آب   غنچه‌ام تازه شد به بوی گلاب

چون دگر باره ترک سرکش من   در جگر دید جوش آتش من
کرده از لعبتان یکی ز سپاه   کای پدید آمده نشانه باز

یار را لحق چنانکه دل خواهد   دل همه چیز معتمد دل خواه
خوش دل آنکس که باشدش یاری   گر بود کار تشنگی چنان یاری

رفتم امشب چنانکه عادت بود   وان شب از کام دل زیادت بود
بی گله شهد و قند میخوردم   یا رسی دست بند میکردم

روز چون کرد جامه گازرشوی   رنگ زرد از شب زنگی روی
آنهمه رنگها بدیده فریب   دو دگر گشت از آن شنا طاير شکیب

من از تشنه تر به سر و بنی   فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز   نه با خودم با ایشان سخن طراز

زلف ترکی برآورم به کمر   دلنوازی برآورم به جگر
گه برآرم به شکر جوی کامی   گه بخورم به شکر لبی جامی

چون شب آمد عروس صبا بود   مسندم برتر از ثریا بود
چند روز این چنین همی بودم   هر شبم عیش بود بی دردی

بستهٔ دیر شب بدان گهری   بود باز از من بهین تیزی
اولین شب نظاره کام بود   و آخرین شب نشانه کام بود

روز بودم به باغ شب به بهشت   خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود اقلیم خوشدلی‌ام شاه   روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم   گر زیادت زیاد می جستم
چون بسی در سپید خرمهٔ   شب تنها که در ستاره سیاه

عنبرین طره‌ای سرای سپهر   طره ماه در کشیده به مهر
هیچ ناکاسته نبود مرا   بخت من بود کان نبود مرا

چون درین نعمتم نمود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ابر و بادی که آمدی زین پیش / تازه کردند تازه رویی خویش
شورشی از زر در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان به رسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس بهاکن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار ترس و نیاز / پی سپر بر نگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / درهشت کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاوریدند آن حریف را زود
بار خوبان بسا ز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مراد بد مهربان برخاست / کرد بر دست رسم عادتم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان بزه خورده شد خوردی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت کاسهای صدف
شد رونده ز می خوراوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
من که گریاره گشته واله و مست / در کمرهای او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را رسن بستند
غلبوتی شدم بطنازی / وز شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
گشته لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت بیگانه سست می بودم
چون شدم گرم از نباده و جام / از کف ساقی چو ماه تمام
تا ازو کام خویش بردارم / دامن از دست کار گردآرم
چون فریب زبان او دیدم / گوش واکرده نیک نشنیدم
چند کوشیدم از نکوبت شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
بختم از دور گفت کای نادان / لیس دوری ورای عبادان
من خام از زیادت اندیشی / یکی اوفتادم از بیشی
گفتم ای بخت کرد کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
مرکبم پایم فروشده است بگنج / دست چون دارم از چنین نارنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفش ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و تیغ بریز
دل که جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دستان یابم / رایگان نیست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بیند / وادر دولی چنین بجان نخرد
انگبین لبت شیر و گل خیال / انگبین بی مگس نه گل بی خار
گر کسی کو با نگبین نخورد / میخورد آن کسی که این نخرد
چون جهانم به بید ماه ز سیاه / دست بر دست من نهاد به مهر

بوسه زد دستم آن نبیرهٔ حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
عذر بر داشتن بگان نتوان / کان بهم راست چون توان بهوان
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
لب بدندان گزیدنم تا چند / لب بدندان مزیدنم تا چند
بس که جانم بلب رسید ز درد / بوسه گرم ده مده دم سرد
گوئی اشنه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش چون دهیم تا چند
شیر گیرا بسوی من تازد / چه پلنگی بزیرم اندازد
گر در آرزو دم در بندی / سیرم امشب در آرزومندی
بار تو گر بجان بود بکشم / گرچه تو تلخی من از حبشم
لیک این آرزو که می گوئی / دیر یابی و زود می جوئی
وگر از بید عود عود آید / از من اینکار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز درین در گر خزینه تراست
شمع دارم سپی سفید روزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگردد از سر روز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
منگر خفته مرده جواب یکیست / خفته و مرده در حساب یکیست
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو با زشانه خون ریزی
باز گردش درآوریدم دست / چشم او پر خمار و من سرمست

گفت بر گنج بسته دست مدار / گر غرض کوته است دست درآر
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور چشم روشن من
می نمائی بتشنه آب شکر / گوئی آنگه که می بریز و مخور
فلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
دست چون از میست گیرد سستی / اندهی بنشستم چو تو هستی
چاره کن که غم رسید بسیم / تا یکی امشبت بکام رسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بخت یار کند
کار ازین صعب تر که کار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
ترسم این گرگ پیر یوسف تاز / گرگی ورد و بهی کند آغاز
آرزوهاست با تو گذرم / کار زوی خود از تو بردارم
تا زمین گفت کار دهقانان / تاجداران کشید و سلطانان
چه محل چون تو پیش مهمانی / پیشکش کردن اینچنین خانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
بستان هرچه از منست کامت / جز یکی آرزو که آن خامست
گر بهی کرده شبیت پیش آید / وانچنین شب هزار ازین بیش آید
نور تو زنده دارد م بچراغ / زنده تا زمرده هست بداغ
این همه کامست کز تو میگویم / خوانی از بهر خویش میجویم
گر بچشم رخ ترا دیدی / اینچنین خونبها کجا دیدی
آنکه از جوش خون آتش نغز / حمله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آمود

آرزوی چنانکه بود بداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری پر از ترانه نوش / جهد میکن است من بکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست / امشب امید کام دل فرداست
صبر کن یک شبی محالی نیست / آخر امشب شبست سالی نیست
امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه می پرداز
او همی گفت و من چو دشنه تیز / دو کمر کرده چست و دست آویز
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده گیر و روز بروز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی / داوه آن بند بسته را سستی
چون بدید او ستیزکاری من / بی شکیبی و بی قراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه قند
چون گشایم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه او / دیده بربستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو دیده بگشودم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من و تنها و برگ با دم سرد
مانده چون سایه زنالش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را و زهره را شب دوش / هر دو را کرده بود حلقه بگوش
گه گشادم ز در علاقه بند / گه گزیدم ز گل تواره قند
آن زمان گنج بود دست کشم / وین زمان اژدهای سهمکشم
گنج تا اژدها بسی فرقست / آنچه بینم حقیقت آن زرقست
من درین وسوسه که [illegible] / جنبشی تازه تر بجای سکون
آمد آن یاران وا تلبند / سبدم را رسن گشاده ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / درکنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورم نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که باید گفت
تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستم دیده / بودمی کاشکی پسندیده
من ستم دیده را انجا موشی / تا گزیریست زین سیه پوشی
رو بپرده سیاه سوی من [illegible] / رفت و آورد اندران [illegible]
در بر افکند آن پرند سیاه / هم دران شب بپیچ کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم
گر چنان پخته کارهای بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام
چون خداوند من ز من بنهفت / این حکایت بپیش من برگفت
من که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوان روئی

بسیاهی جهان بصر بیند — هر کسی بر سیاه ننشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهر و ماه شدی

هفت رنگیست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — بانو پرداخت این فسانه تمام

شه بران گفته آفرین گفت — در کنارش گرفت شاد بخفت

چون گریبان کشید دامن دشت — از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فرماید

جام زرین گرفت چون خورشید — تاج زرین نهاد چون جمشید
بست چون زرد گل عنابی — کهربا بر نگین صفرائی

در زرافشان بزرد گنبد شد — تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا — بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه خنجر باز — پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت — تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست با ساز ارغنون سازی — در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گریز نبود — عذر بانو ز دلپذیر نبود

گفت سومی عروس چینی راز — کای خداوند روم و چین طراز
تا شدی بنده وار جان ملوک — عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند — سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد — دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر آنچه در شمار آید — دانش هنرمند را بکار آید
داشت با آنهمه هنرمندی — دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش — کز زنانش خصومت آید پیش
زن نجوست از جهان خطری — تا نه بیند بلا و دردسری

همچنان مدتی بتنهائی — ساخت با یک تنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره ما خواست — مهربانی نبود دستوارش

چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی با نهفته کم و بیش — پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بجادوئی — خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوز پشتی پیر — زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود — پیره زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز — بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزان بخورد کردی بیش — باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاری — آورد کبر در پرستاری

خواندی این را خرام و آن دلدوز — گو بداد او را لقب محمودی
منجنیقی بود بزیر و زبر — خانه ویران کن عیان قهر

شاه چندانکه چند بیش بود — یک کنیزک بحال خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت — چونکه بد مهر دید باز فروخت
شاه از پس کنیزکان شد دور — یکیک از قهر و فعلش مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت — کس درون حساب او نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد — بی مرادی که بازیافته شد
نز بی طالعی بدان نشتافت — هر کنیزک چنانکه باید یافت
دست زالوده دامنان می‌شست — پاک دامن جمیله‌ای می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش — برده خر شاه را رساند بگوش
آمد از نوبهار خانهٔ چین — خواجه‌ای با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخی دارد و ختائی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری — برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی و دُر ناسفته — در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند — لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
چون شکر ریزه خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکر است — حلق را زو نواله جگر است
ملک این شغل را پذیره شدیم — زان رخ و زلف و خال خیره شدیم
گر تو نیز آن جمال دلبندی — شکر حال خشم که نپسندی
شاه فرمود کاورندش پیش — برده کانرا بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه دید پدید — با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود — آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گویند داده بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی — کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم — آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجهٔ چین بشاه کرد زبان — گفت کین نوش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی عیب نیست کان نه نکوست — کارزو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش — باز دادن بمن همه بازش
کآورد وقت آرزو خواهی — آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او خیال بیش کند — زود قصد هلاک خویش کند
به پسندیده‌است خوی کنیز — من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین بگداز — سازگاری بجان بود دمساز
از من او را خریده گیر بناز — داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست — بنگر آن دیگران که لایق هست
هرچه طبعت بدو شود خشنود — بی بها در حرم فرستمش زود
شاه را هر یکی ازان پیمان — رغبتی تا بدستش چه مشتریان
جز پری چهره آن کنیز بخست — در دلش هیچ نقش مهر نبست
ماند حیران دران که چون بازد — نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می‌شد از کنیزک سیر — نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد — خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید — گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو دربست — گشت باری چو اژدهای سیاست

وان پری‌رخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکاره ستیزه پنهان دوست

جز در خفت و خیز کان در بست
هیچ خدمت رها نکرد درست

خانه داری و اعتماد سرای
بایکایک آوری و شفقت بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پای افتاد

آمد آن پیرزن بدم دادن
خانه را خواست به تقسیم دادن

بانگ بر زد بران عجوزه خام
کس کنیزانش را نداند نام

شاه از آن دختران که بر ساخت
شور دیگر کنیزکان نشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با فسونگر نگر چه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز
که نشد از درستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصتی چنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند
در خریده میان خز و پرند

قلعه آن در آب کرد حصار
و آتشین منجنیق این پی کار

شاه چون گرم گشت ز آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانه رسیده من
دیده جان و جان دیده من

سرو با قامت گیاه وشی
طلعتت با تو آفتاب کشی

از تو یک نقطه میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست کرده مرا چو قدرت کار

و آنکه از بهر آن دل انگیزی
کرد با تازه گل شکرریزی

گفت وقتی چو زهره با برجیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس

بودشان در جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای

چیست فرزند با چنین رنجور
دست و پای ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنیست
چون شناسی علاج ساختنیست

جبرئیل چو آورد پیغام
این حکایت برو بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز
لوح محفوظ را بجوید راز

چاره کان علاج را شاید
بو که آن چاره ساز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود

شه سلیمان چو آن سخن بشنود
روزکی چند منتظر می‌بود

چونکه شد جبرئیل همنفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش

رفت جبریل و آورید درود
از که از کردگار چرخ کبود

گفت این را دوا و چیز آمد
وان دوا در جهان عزیز آمد

اولا آنکه با تو باشد جفت
هر دو از راستی بباید گفت

آنچنان دان که زان حکایت راست
رنج آن طفل بر تو اندر خاست

خواند بلقیس را سلیمان زود
گفته جبرئیل باز نمود

گفت برگوی هرچه خواهی راست
تا بگویم همانچه شرط وفاست

هرگز اندر جهان بروی هوس
جز بمن صحبت تو بود بکس

گفت بلقیس از آن سخن شادان
کز خلف خانه بود آبادان

باز پرسید از آن چراغ وجود
که جمال تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن شدی ز چشمه نور

جز جوانی و خوبیت کان هست
بر همه پایه که داری دست

خوی خوش روی خوش تو از خوش — بزم تو روضه‌ایست رضوان کش
مهر پیغمبری و ملک جهان — هر دو داری و نیست این پنهان
با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان نظور — از تمنای او نباشم دور
طفل بیدل شنید چون آواز — دست و پا سوی او کشید دراز
گفت با درست شد دستم — چون گل از خار خار غم رستم
چون پری رخ بر آن پری بنهاد — دیده دستی بر استی و داد
گفت کای پیشوای نیک و بدی — چون سپهر خوب و چون خرد بخردی
بر سر طفل نکته بگشای — تا ز من دست از تو یابد پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج — گرچه داری بسی خزانه و گنج
هیچ بر طبع روزمند هست — که تمنا بود به مال کست
گفت پیغمبری خدای پرست — کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزانه شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنان نعمتی و خرج تمام — هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا بتحفه راه
طفل کین قصه را شنید از راست — پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت با بار وانه شد پایم — گر ورای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدای — آفت آز در رفت و ریخ از پای
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
باز گوای مهربانی فرد — گرچه معنی شده‌ست مهر توبه رد
من گرفتم که میخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری
گو باین خوبی و پری چهری — خو چرا کرده به بد مهری
سرو نازنده پیش چشم آب — بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناستوده ما — هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان هر که دل بمرد سپرد — چون بزاد در رسید حالی مرد
مرد چون هر زنی که از مادر زاد — دل چگونه بمرد باید داد
در سر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزتر است — که نسازم بآنچه در خطر است
من که جان دستم نه جان آن توام — با تو از سینه برگشادم پوست
چون بخوان او فتاد سر تو هم — خواه بگذار و خواه بغرو کشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان
گر کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کند بهمه سال
نکند دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
برکشد بر فلک بنعمت و ناز — فگند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — بر من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو بر خدمت آشنا کردند — رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی القدر خود و قدر ملست — نان ببیده و نه قوت بسکیهی
شکلی با بد ایشین چون سنگ — کاسیا از خورش نیابد تنگ
زن چه مرد گشاده زور بیند — هم باو هم بخود فرو بیند

بر زمینی مباش کان زانست | هر دو با هر کجا که هست
زن که رو دید چون ترازوی نار | بجوی با خری در آرد سر

ما دگان در نگر کز و مانند | خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود | شب که مه یافت با هر دو یح بود

نار کز نار دانه گردد پر | پخته لعل سفته باشد در
زن چو انگور طفل بی گنداست | خام سبز پخته رو سیه است

از پرستندگان من در کس | جز بجو در استی ندیدم بس
از تو دیدم لیک شرط خدمت خویش | گر زمان تا زمان نهاد بپیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم | بی تو یک چشم زدن نیارامم
شاه از این چند نکته‌های شگفت | گر دهر کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه نرفت | تیر بر چشم شاه نه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی | می بریدآن گره به سنگی

ساخت با تشنگی بر آب | او صبوری به روز تک تاب
پیرزن کان بت بهانوش | کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه | که بر آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد ناز سنده زنی | از تنی او فتاد تهمتنی

گفت وقت است اگر بیچاره گری | رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر زهره هیچ پیرزنی | نبود در کمان تیر فکنی
تا شاه افسون گرانه خلوت جست | رفته کرد آن فسون که باید رست

در مکافات آن جهان افروز | خواند بیش از فسون پیرآموز
گفت تا گر باید که گره خام | زیر زین کره تو گرد آرام

کره رام کرده را دو سه بار | پیش او زین کن برین هنجار
رایضانی که کره رام کنند | توسنان را چنین لگام کنند

شاه را زین غریب جست اثر | خشت آن قالبش درست آمد
شوخ در رعنا و خوب و نو آیین | مهره بازی لطیف و نو آیین

پرده پرور بر تنش داده | او خود از اصل نرم نهاده
باده از چاپلی دو ساغرنی | صد معلق زدی بهر بازی

شاد با او تکلفی در ساخت | بی تکلف گرفته می باخت
گاه بازی در آن کمندی شست | وقت حاجت از آن کمیت نجست

ناز با آن نبود با این جفت | جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن | در نیاسفته را به در سفتن

گرچه از شاه رشک داد شتاب | کرد غیرت نشست بر رخ آب
از ره رسم بندگی نگذشت | یکسر سوی آنچه بود نخست

دیگران آمدش که این چه فن است | اصل طوفان تنور پیرزن است
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن دو نو رسیده | فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نشان | داور مملکت بدین و بداد

چون شدی مست گوهر دراز نفظ | با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام | اولش صبح باشد آخر شام

تو گذر در تنزل ادال مباد | شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اول بخش | از چه گشتی چو شام سر اندر کش

گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
چون کشی هم بتیغ خود باری / بچشم ار چه در خور ماری
خبری داد کی بت شده‌ام / تا بترم که تیست بر شده‌ام
قفل زر از گهر ببند ازم / بعد ازین بار رضای شه سازم
حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نه گفتنی همه گفت
سخت شد در دم از شکیبایی / از تنم دور شد توانایی
پدر و ثیع از تو در بیم فرموده / داشتا خورده میوه از بن خود
گرنه زانجا که با تو راهی هست / در تو بهتر از دوای هست
چون شبی شمع وار با من راست / دود دود دل از میان برخاست
چندی از داستان شاه نواخت / گفت این بار زین شعبده باخت
بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت گشت بلبل مست
ماهیی را در آب گیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
شب چو آن نقش بر سپید گشاد / قفل زرین ز درج قند گشاد
زود دیست آنکه شاه مانی از زر / ذوق حلوای زعفرانی از زرد
نور شمع از نقاب زردی یافت / گاه موی بهار زردی یافت
شه چو این داستان شنید تمام

داشتی تا ز غصه جان ببرم / اژدهایی به ابر بالا برم
در چنین پرده که بر دمنون تو دست / اینچنین بازیی که بنمودست
نجدا و بجان تو سوگند / که از آن قفل اگر گشایی بند
شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه بود اعتماد سوگندش
کار زری تو بر فروخت سرا / آتشی در فکند و سوخت سرا
تا همان سبزه زن دو الشا خفت / سبزه زن ما هم از دوامی ساخت
آتش انگیختن بگرمی تو / سخن بیرای نرمی تو
آتشی از تو بود در دامن / سبزه زن در میان دو دامن
کافتاب من از زحل شد شاد / کی ز بردو العجوز آمد یاد
چون چنان دید ترک سوسن بو / راه داد اوش سرو سوسن بو
طوطی دید بر شکر خوانی / با مگس ساخت شکر افشانی
بود شیرین و خوبی تجیدش / کرد شیرین حلاوت طلبش
دید گنجینه پر ز در خوشاب / گردش از زر بهای [illegible]
آنچه بینی که زعفران زرد است / خنده بین در آنکه زعفران [illegible]
زر که زر دست مایه طرب است / طبع [illegible]
در کنار [illegible] خفت [illegible]

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم [illegible] فرماید

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز [illegible] ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته [illegible]
رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری سبزه [illegible] / باغ [illegible]
ز آن خراسنده سرو سبز اورد / [illegible] شکر افشاند [illegible]
پر [illegible] / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بکان بت شاه / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت [illegible] / تاج و تخت آستان [illegible]

تاج را سر بلندی از سر تست | تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج | همه عالم بگوهرت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود در روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم

حکایت کردن دختر شاه اقلیم
با بهرام گور

هرچه باید ز آدمی ز هنر | داشت نیکوئی عجب بهتر
با چنان خوبی و خردمندی | بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش | بشر پرهیزکار خواندندش
بیخ امید روزی از سر ناز | در ره خالی از نشیب و فراز
بر سر عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام | چون ز ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر سنگ پشت ازو | باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را در همی نمون آمد | ماه ز ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش | تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز شکر شکست | آنچنان تو بصد هزار شکست
خرمن گل ولی قیامت سرو | شسته روئی ولی چو خون تذرو
خوبی غمزه آتش سحر که خویش | بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف سیاه | چون همای اصل بزیر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر | چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان لطف و خال باده فریب | هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی | چون ز طفلی که گرید از بازی
ماه پنهان شد ام از آن آواز | بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت از پیش | کرده خونی چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب | خانه پر فتنه بود و خانه خراب
شهوتی گر مرا ز راه ببرد | مردم آخر بچشم نخواهد مرد
گفت اگر بیش از این شوم در تاب | ور شکیبا شوم شکیب کجاست
ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند
راه را کرد برگ راه بساخت | بر زیارتگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک سپید | دادش آن بنده را خدای کلید
پوزشش انگیخت عذر بادر خواست | از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت رحیم | کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان اردش بلطف نگاه | که بدو فتنه را نیا شد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک | بازگشت از حریم خانه پاک
با یکی همسفر شد آن راهش | نیک خواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری نگاه بشکفته | بر حدیثی هزار نکته گرفته
بشر با او چو نیک و بد گفتی | زو بهر نکته سر بر آشفتی
کاینچنین و چنان کجی شاید | کو زبان بر گزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی ... داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم ... پس از این بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی ... بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان ... من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمی است ... وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعلم خویش تمام ... آگهی دارم از حلال و حرام
یکتنم بهتر از دوازده تن ... یکتنی گشته از دوازده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود ... هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست ... کین و جو از چه یافتست درست
ور فلک نیز آنچه هست برو ... آگهم تا رسید دست برو
در همه اطراف آنچنان خطری ... دانم آنرا نظیر تر نظری
گر رسد پادشاهی بسوال ... پیش از آن کاتش به پنجه سال
گر در آید بدانه کم و بیش ... من بسالی خبر دهم ز آن پیش
نبض و قاروره را چنان دانم ... کافت تن ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل ... کهربا را کنم بگوهر لعل
سنگ ز اکسیر من گهر گردد ... خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بر دمم ز دمار ... ماربیشه کنم ز بیشه مار
کان و هر گنج کافرینه‌ای ... منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسد ز آسمان و زمین ... هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی ... فحل و داناتر از من استادی
چون از این برشمرد لافی چند ... خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابر از کوه بر دمید سیاه ... چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر ... ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی ... همچنین میکند تو خود دانی
گفت از این بگذر این بهانه بود ... تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره ز دخان محترق است ... بر چنین نکته علم متفق است
وابر کو شیرگون و ز نقاست ... در مزاجش رطوبت خامست
جست بادی ز بادها نهفت ... با نه بشکر که بوالفضول چه گفت
گفت بر کوه باد جنبان چیست ... خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست ... هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت آر عنان ... چند گوئی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین ... که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه ... از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر از درست این پیوند ... کو یکی پست و دیگریست بلند
گفت با رزم محنت افگندی ... نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل بوستان آرد ... کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش در اوج دارد میل ... دور باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر زد از سر هوش ... گفت با حکم کردگار مکوش
من که در بیشتر کار بهیچیم ... در همه عالم از تو بیشترم
لیک حکمت بخود نشاید گفت ... راه بی دید خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم ... نقش بیرون پرده میخوانیم
نه پی خواندن اجتهادی نیست ... بر غلط خواندن اعتمادی نیست

شربهم آن پرده چون براندازند — با غلط دیدگان غلط بازند
بر که پای این درخت عالی شاخ — نرسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بر وی خواند — هم از آن دیو بوالفضول نماند
روزکی چند می‌شدند بهم — وان فضولی بکرد از ابهام

می‌دویدند تا بعشر و خروش — تا رسیدند از آن پس خموش
سبزه در زیر او چو سبز حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر

آبگینه خمی سفال درو — آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دیدند آن فضول آب زلال — همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق — باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان — تا لب آب هست زیر پرده نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست — کوه بر کوه دانه چه صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی — کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد و صد هم بدنیم — در زمین گنبدیست از نیم
گفت اگر پاسخ تو زین بخطاست — هر چه گویی بگفت عذر خطاست

آری آری کسی ز بهر کسی — کشد آبی و بود بیش نفسی
خاصه در وادی که تف و تاب — صد دری صید در و نیابی آب

این وطن گاه دام داران است — جای صیاد صید کاران است
آب این خم که در شناخته‌اند — از پی دام صید ساخته‌اند

تا چو نخجیر آهو و گوزن و چو گور — در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند — سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد در راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود
بر زند تیر در آبخوردن آب — کند از صید خم خورده کباب

بند با چه این گشادی گره — که نهوشنده در تو گویه ده
بشر گفتا نفسند کار جهان — هر کسی کو ز عقل هست نهان

من و تو اینچه در جهان داریم — بهر کس نطق اینچنان داریم
بد بیندیش گفت بیشی — عاقبت بد کند بداندیشی

چون بر آن آب سفره بگشاییم — تا بخوریم آب در داریم
آبی الحق ز تشنگان خور — روشن و خوش گوار و صافی و سرد

پاک ز بشر زد دلیچه تیز — که از آن سو نرسد شفیی خیز
تا درین آب خوش گوار شویم — شوییم اندام و لی غبار شویم

از عرقهای شوره تن هر سایه — چرک بر پشت تن ز بسیاری
چرک تن را بر او فرو شوییم — پاک و پاکیزه سوی ره پوییم

وانکه این خم نه سنگ باره گرم — صید را اگر کند چاره کنیم
بشر گفت ای سلیم دل چه چیز — در چنین خم مباش تنگ آمیز

آب خوردی تو باد لیک اکنون — چرک تن را در و چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد — در وی آب دهن نیندازد

چرک تن تا آن بر آید سود — ماهیی را بود آلودن
تا دگر تشنه چون فرا رسد — زاب نوشین او نیاز رسد

مرد بیدار گفت او نشنید — کو هر پشت خویش کبر چشید
جامه بر کند و جمله بر هم بست — خویشتن گرد کرد و در خم جست

زخم آن گنبد در بوده چاهی بود — تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیر گنبد کار نشست — جان لیبی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن تنش بتاب فتاد / عاقبت غرق شد در آب فتاد
بشنو از آن سوی تشنه دل بی تاب / از پی زنده کردن دیده پر آب

گفت باز این حرامزاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم از چه که آن نمونه [illegible] / آرزو آلوده گشت [illegible]

آب را چه رسد که او کند بد رنگ / انگبین در سفال وار دو سنگ
این به اندیش از بدان آید / نه ز پاکان و نیکخواهان آید

هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
چون در این گفت و گوی [illegible] / مرد ماند [illegible]

سوی خم شد بجست و جوی رفیق / واگهی نی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان از [illegible] / سر چون خم نهاده [illegible]

طرفه در ماند هیچ شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت بود
نیم بالای نیزه بد کم و بیش / ساده کرد [illegible]

چون مساحت گران دریائی / زد در آن خم تا آب پیمائی
خم رها کن که دید جانی [illegible] / سر با خود [illegible]

نیمه خم نهاده بر سر او / تا در او گم شده شناور او
بر کشید آن غریق را [illegible] / در چه خاک [illegible]

چون پرستش گران بخاک [illegible] / بر سر او نشسته با دل تنگ
گفت آن زیرکی و رای تو کو / وان [illegible]

زان همه دعویت بچاره گری / با دد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز رفعت چرخ بلند / غیب را [illegible]

گوش آن دعوی و از دغا / وانهمه مردمی تو مرد و زن
وان نمودن که [illegible] / کار با [illegible]

من که نیکی درو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت [illegible] / رخت او [illegible]

رفت و [illegible] / در قصری عمامه [illegible]
گفت شرط آن بود که [illegible] / تا [illegible]

گر من آن [illegible] کرد او کرد است / همراه [illegible]
همچنان آن نور [illegible] / چون نگه [illegible]

ره روش گرفت و راه نوشت / سوی شهر [illegible]
چون در آن سو [illegible] / داد [illegible]

آن عمامه بهر کسی بنمود / [illegible] این که شاید بود
زاد مردی عمامه بشناخت / گفت [illegible]

در فلان کوچه چند [illegible] / هست کاخ بلند [illegible]
در سر [illegible] / بی گمان [illegible]

بشنو با جامه زر عمامه زر / سوی آنجا نشد که یافت [illegible]
[illegible] / باز کرد [illegible]

گفت کاری و حاجتی [illegible] / تا بر آید چنانکه باشد رای
[illegible] / با تو [illegible]

کرده [illegible] آمدن بخانه روا / تا در آنجا سخن بگویم راست
سر [illegible] آسمان [illegible] / از زنا [illegible]

زانکه [illegible] / بر کنار [illegible]
خویشتن [illegible] / [illegible]

بشر چون قصه کرد او تمام … گفت با ماه روی سیم اندام
والی بهر شنفتن چو پیرستان … دعوی انگیختن بهر دستان
گفت اگر غرق شد بقا تو باد … جای او زیر خاک پای تو باد
جامه در زیر نهاد چالیش … کرد باز آن درست کاری خویش
ساعتی زان سخن پشیمان گشت … وز خوشی کرد فی بگذشت
آفرین بر حلال زاده کیست … بر لطیفی ورو گشاده گیست
نیک مرد آن بود که در کارش … نبود هیچ دین مدارش
وانکه ما را بچنان آبی … فضلها گفته شد ز هر بابی
هر چه در راه آن چه افکندیم … آتشی در خرم خود افکندیم
تا فلک رشته را گره داده است … بر سر رشته کس نیفتاده است
تو بیان غرقه و من ستم … تو که ستا کرده و من ستم
در مصری و صد هزار دوست … زان کهن کسها که تو بخت است
تحفه در سینه هم نو مگشاده ام … بکسی کاهل اوست بسپارم
سوی آنها که تم که او گرد سرست … هم ازینجا خورم که او خوردست
شد بالنخیله من بجا که سپرد … جان بجائی که لایق آید برد
بود کار امیش هنر ستمکار کار … چند سالی که بود هم از آن بار
همعقوبت بنو که کینه نشست … باز دید آنکه از آن دو گوهر بگشت
من بیالین بد هم و اخته شد … از سر او چو مرده ای گشته
جهر ز اندیشه او بکرد بش … رفت خوشنامی دهشت و از پرست
تو از آنجا که هر دو کار است سخی … تبه تا شد کی اختیار سخی
بنگاهی که آن خسته شد جفت شد خود … کار ما را ازان همه زرد شد

آنکه هم صحبتی رسیدن او … در هنر با سخن شنیدن او
چون خرد گفت هر چه دیده … وانچه زان پیر و فاش شنیده
رخت او هر چه بود بر بستم … نیک نیک گرفته در دستم
زر بری بود کار و دان بشکر … آن ورق باز خواند حرف بحرف
پاسخش داد کای همایون رای … نیک مردی ز بندگان خدای
که کشند هرگز این جوان مردی … که تو در حق بیکسان کردی
بر جای ما نگاه سر گشاده بپای … چون ندیدی بچشم آتش بیش
فضل با گر به شماری داشت … ان نگفتیم اصل کاری داشت
نقش آن کار گر دگرگون بود … از خیال من و تو افزون بود
گرچه هر چند زان سخن گفتیم … هر چه اندیشه غلط رفتیم
چونکه مهر از نور دیار گشاد … کیسه زان میان فرو افتاد
مهر نی بلکه مهر ازان برداشت … همچنان مهر مهر خود برداشت
باز بر سیم سر آنی در بجاست … بر سانم بانکه اهل سراست
حیف که کار شیشه بود دیگر … بسپردم بکنج خانه خاک
آنچه گفتی ز بند بندان بود … دست گفتی هزار چندان بود
گر بسیار جوز زرین بود … بجفائی چنین بود در خورد
سالها شد که من سخن بودم … جز بدی هیچ ز خشم اندر
من بیاد من سهر فکنده چو شمع … او شنیده چو برق من بشمع
پای او زین بهانه پیر دو آن شد … حال پیوند ما دگرگون شد
مانند کز نهفت ستر و جلا … باز این کیسی محبت صلا
من سخنی تر اینشنیده بودم … کر جوانمرد [illegible]

تو من گر ارادتی داری | تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال این است | مال دارم بسی جمال این است

انگبین قطع از شکر برداشت | مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خواند حال و جمالش دید | قفل چشم و سحر جمالش دید

آن پری چهره بود کاول روز | دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش | حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشناخت | بوی خوش کرد جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد | سرش از آب چشم تافته شد

گفت اگر سفته‌ام بعشق تو بی | تا بدیدار نگاران پری
که بود دولت دیده افتاده | من چه دیدم ای پری زاده

وین چه بینی نه سهم مروت است | دیر باشد که در من این سود است
که حلالان و زر حلالان رنگ | رقعت یار بود با دل تنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم | هم ز صلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو | رفته جانم ز مهربانی تو

گر چه یک دم ز رفته از یادم | هر کسی از خویش بگشادم
چونکه صبرم در او وفا دریافت | رفتم و در گریختم ببهار

تا خدایم بفضل و رحمت خویش | آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع بوالهوسان | در حریم جمال و مال کسان

کایزدم گر جمال و مال دهد | نیک باشد که از حلال دهد
زان چه از غیب دیده ام گذشت | رغبتش زانچه بود بگذشت

بشر کان اندرون چو بشناخت | رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت | نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل پیمود | زر خود افسون چشم بد بنمود
بچه بودی بود شادی را | دور کرد از کسوف ماهی را

از پی ندش عبار زرد بشست | برگ سوسن بسبز پیش بشست
چون بپایان رسید نعمت و شش | حله سبز بست چون سرسبز

سبز پوشی سیاه بهار است زرد | سبزی آید به سرو جوجه زرد
رنگ سبزی ز صلاح گشته نو | سبز پوشیده فرشته تو

جان نو سبزه گر بدار نظیر | چشم روشن بسبزه گردد پیر
رستنی را بسبزه آهنگ است | همه سرسبزی از بیشه رنگ است

قصه چون گفت ماه ترم آرا | شه در آغوش خویش کرد شجا

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر ملک اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی ماهی | چون شب تیره مه بکوتاهی
آن دگر روز هفته آن بود | که ز هفته مگر سه شنبه بود
روز بهرام رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرد همنامی
سرخ بر سرخ زیور دو سما | شبگه سوی سرخ گنبد خراما
بانوی سرخ روی سقلابی | آن برنگ آتشی بمرغابی
بپرستاریش میان بربست | خواهش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند | طاق خورشید در کشید بلند
شاه از آن سرخ سلسبیل گلقند | خواست افسانه نشاط پسند

تا زمین بوسه داد از پای / در فشاند از عقیق در پایش
برتر از هر سخن که نتوان گفت / بوسه از هر سخن که نتوان گفت
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
کس بگرد درت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

چون دعا کرد بپایان پیوست / لعل کانی به کان لعل سپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
پیچ پیچی ز تاب دلکش‌تر / لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر بتنگی شکرش / تنگ دل‌تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع چراغ
تازه روییش تازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / تازه نسرین درم خریدهٔ او
بجز آن خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دل آموخته ز هر نقشی / نسخته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگنامه‌های جهان / جادویی و چیزهای نهان
درکشیده نقاب بی‌لقبی / برکشیده ز نام نامه‌وری
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی نقشش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کز بهشت آمده‌ست حوری
ماه و خورشید بچه زاده است / زهره و شیر عطاردش داده‌ست
خواستش هر کسی به پیشه گرم / آمد از هر سوی شفاعت گرم
این بزر آن بزور می‌کوشید / آن نه خود بزر و زور می‌کوشید
پدر از جستجوی نامداران / کان صنم را رضا ندید در آن
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون اوج آسمان ز گزند
واو کرد اندران حصاری بست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پرورش آنچنانکه در خور اوست / تا کمر برگ راه رفتن بست
پدر شهریار از آن پری / گر برنجید داد دستوری
تا چو سیمرغ خانه گیرد دور / در نشاید ز بام دید زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کاری حصار خویش بنا
چون بر آن تکیه‌گه حصار ببست / رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
در ره گنج آن حصار او عجب / کاسمان قلعه بود در شب تاب
او وزان قصر چون بانوی بالا / هیچ کس بانوی ندیده چو او
راه وی بسته راه درآ / دو حصه کام کامکاران را
در سپهری که آن بلند نشیمن / چاره گر بود و چابک اندیشه
آنچه در خیر حصار ... / طلسمها را بهم گرفته قیاس
در طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد
هر چه فرهنگ را بکار آید — وادمی را در آن بسیار آید
چون شکیبنده شد بر آن پایه — دل ز مردم برید یکپایه
پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ — هر یکی دشنه گرفته بچنگ
از طلسمی بره چو شدی در تیغ — تا بعمرش نهان شدی در میغ
گرد وی دیدی مهندسی یکماه — بر درش چون فلک بزدی گاه
چون قلم را بنقش پیوستی — آب را چون صدف گره بستی
چون در آن برج سربلندی یافت — برج از آن پایه بهرمندی یافت
بر سر صورت پرند سرشت — بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کو چو پروانه از نظارهٔ نور — پای در نه سخن بگوی از دور
هر کرا این نگار می باید — نه یکی جان هزار می باید
شرط اول درین ره ار پوئی — نیکنامی شده است و نیکوئی
سومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها از بند
چارمین شرط اگر بجا آری — ره سوی شهر زیبا آری
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم او را چنانکه شرط وفاست
وانکه زین شرطها کند تن پیچ — خون او شرط او و گردن او
وانچه پی بر سخن نداند برد — گر برگشت و زود گردد خرد
گفت بر خسرو این ورق پیدا — این طلب پوشش از طبع سودا
تا ز شهری و لشکری هر کس — کافتدش چون من عروس هوس
شد پرستنده آن ورق را او — هیچ در پیچ راه او بسپرد
هر کرا عیب او نهند چه سود — [illegible]

مردمان را چه میکند مردم — وانجمن را چه میبرد انجم
همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زن و بمعنی مرد
بست در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
آن رقیبی که بود محرم کار — ره نرفتی مگر بکام سرا
کوه از آن باره آسمانی بود — چون در آسمان نهانی بود
آن پری پیکر حصارنشین — بود نقاش کارخانهٔ چین
از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی بر نور
خامه بر دست پای تا سر خویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
کز جهان هر کرا هوای منست — با چنین قلعه که جای منست
در چنین قلعه مرد یابد راه — نیست نامرد را درین در راه
همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
دومین شرط آن بود که برای — گردد این راه را طلسم‌گشای
در این دژ نشان دهد که کجاست — تا ز در سخت من شود پیدا
تا من آیم ببارگاه پدر — پرسم از وی نشانه‌های هنر
شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام داند کرد
هر که این پند را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
بر در شهر شو بجای بلند — این ورق را بپا چگونه بند
بچنین شرط راه برگیرد — تا شود سیر قلعه تا ...
پیر و برنا بشهر بیست چگاه — تا درو عاشقان کنند نگاه
چون بشهر این حکایت گشت — زین حکایت شنیده شد حرفی

بر تمنای آن حریف گزاف — سر نهاده بهر در از اطراف
هر کس از عمر برای خویش — داو بر باز زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام — گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره ورای — نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه نقشی نمود چاره گری — هم فسونش نه چاره شد نه سری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند — بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی رائی — در سر کار شد برسوائی
بی ادبی کزو بسی سر شد — چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص جسته نبود — بهره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش — بدر شهر بر کشیدندش
تا بسی سر که شد بریده بقهر — کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیشکری بجای — نبود جز بسوز شهر آرای
آن پری رخ کشد ستیزه چو خور — شهر را آن ستیزه بسته بسور
از بزرگان پادشازاده — بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و دردمند و خوب دلیر — چند شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شگفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر — گرد او صد هزار نشتر زهر
پیکری بسته بر سوا و پرند — پیکری ماه روی و سرو بلند
صورتی کز جمال زیبائی — برباید ز دور نان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی — کاید از نوک آن چنان رقمی
گرد آن صورت جمال آرای — صد سر افتاده زیر پاهای
گفت این گوهر نهنگ آویز — چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس تا که برآرم دست — آورد در نشیمنش شکست
از دلم این هوس بدر نشود — سر شود این هوس نه سر شود
بر پریزاد صورتی بنشست — تا بر حلقه خاره در خم بست
این همه سر بریده شد بازی — هیچ کس را ازین نشد کاری
سر من گر فتد بباز چه سود — خاکی کشته بهر چون آلود
گر ازین رشته باز دارم دست — سر این رشته باز باید جست
گر دلیری کنم بجان سفتن — چون توانم بترک جان گفتن
بازگفت این پرنده را پریان — بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری — نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید مرا بخورد و بزرگ — تا رهد گوسفندم از کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود
در تصور چه پیشش آورد اندیش — تا زیانی برنگ نارد پیش
ساز بر پرده چنان بساز — سست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست — جگرم زو دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه بانم شاد — ور چنین جان مرا چه آرم یاد
این سخن گفت و تلخی اندر خورد — وز نفس گشته آهی سرد
آب در دیده لعل دانه شکست — قطره با تیغ دید و مهر بشست
این هوس با خیال که بنهفت — با کس اندیشه کو نیارست گفت
روز و شب پنجه دل پر سوز — شب بشب همچو شب نه روز بروز

سحرگه باز روی بتمام   تا در شهر بر گرفتی گام
آن گره را بصد هزار کلید   جست و سر رشته گشت ناپدید
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش   نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره‌ساز همه ولایت جست   که از آن بند سخت گردد سست
در همه توسنی کشیده لگام   بهمه دانشی رسیده بکام
چون خبر یافت از چهار جهت   از جهاندیدگان شنید خبر
یافتش چون شکفته گلزاری   در کجا در خرابه تر غاری
از سر فرخی و فیروزی   کرد از آن چشمه آتش آموزی
زان پری کاوهی آن حصار نکند   وان گره کز خلق را رسید گزند
چاره از حال فیلسوف کهن   گفت و پنهان نشست پیچ سخن
سببی باز جسته و حالی   کار دانستیش آسانی
روزکی چند چون گرفت قرار   کرد با خویشتن سگالش کار
اول از بهر آن طلب کاری   خواست از تیغ همتان یاری
چون بدریای خون در آید زود   جامه خود بکرده خون آلود
گفت بیم از برای خود برم   بلکه خون خواه صد هزار سرم
هر که زین شغل یافت آگاهی   کاندرین شیر دل بخون خواهی
وانگهی بر طریق سعد و یمن   خواست آن شاه شهر بستوهی
چون بنزدیک آن طلسم رسید   رخنه کرده هم بدان پدید
التجا آن که او نشان یافت   هر چه پا پیش و رنگی یافت
چون شکوه آن طلسمها بشکست   تیغها را به تیغ کوه که بشکست
آن حصار را بگرد او باز جست   کند چون چاه کرده بود درست

دیدی آن پیکری نوآیین را   گور فرسا و قصر شیرین را
رشته دید صد هزارش سر   وز سر رشته گشت با خبر
سر از آن بر کنار کار نهاد   روی در جست و جوی کار نهاد
تا خبر یافت از خردمندی   دیو بندی فرشته پیوندی
همه بر بسته‌ها فتاده او   همه در بسته و گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه   شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
زده بر قبر آب او چو سوسن دست   خاک پیشش را چو گل میان در بست
چون از آن چشمه آب یافت بسی   برد واز راه خویشتن نفسی
وان طلسمی که بسته بر در خویش   وان فکندن هزار سر در پیش
فیلسوف از فسانها بنهفت   هر چه در خورده بود با او گفت
چون شنید آن چاره جوی چاره شغل   باز پس گشت با هزار هنر
آنچنان کز قیاس او به خیال نشست   کرد ترتیب طلسمی را ست
جامه را سرخ کرد بس ناخوش   وین نظر بهر کرد نیست
بانگ تشنیع در جهان بگذاشت   کار زروی خود از میان برداشت
چون بدین شغل جامه زد خون رنگ   تیغ بر داشت خیمه بیرون زد
همت خلق برای پرسش او   درع پولاد بست بر تن او
پس در آن حصار پیش گرفت   پی تدبیر کار خویش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم بلند   برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که بود بر سر راه   هر چه ... بگشاد بیجا
بر در آن حصار شد در حال   ... رسید ...
چون در آن حصار رخنه را کلید آمد   از سر خشت ... در بدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون گشادی طلسم راه نخست / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر رخت در پرند
همه سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفته بقهر
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
تا ان سرها برید و سروری کرد / وین سرها بماند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
سوی کاخ آمد از کریوهٔ کوه / کاخ ازو یافت چون شکوه شکوه
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد باز او همه حکایت خود
هر هره را نکه نام او بردند / وز سر عجز پیش او مردند
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / گرد یک یک طلسمها را خورد
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت پنج مشکل سخت / پرسم از وی به شیوه‌ای بسخت
گر بهین پاره خرش فرمود / خرگه آنجا زند که او در آن
خواند او را به شیوهٔ پنهانی / من شوم زیر پرده پنهانی
شاه گفت این چنین کنیم درست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
بامداد آن که چرخ عنبر رنگ / گرد یاقوت بر نشاند بزنگ
مجلس آراسته برسم کیان / بست بر بندگیش بخشد میان

گفت کای خسرو بنده راه گرای / دولتت را مراد در راه نمای
سر سوی شهر کش جواب آراست / صابری کن در این ره ار گران
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر بگفتی جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی اسپ کرد و ره گرفت بپیش
در بسته بجایگاه سپرد / آفرین را انگشت آفت برد
داد تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شهر با شاه سرکش افشان / همه با هم درش نگارستان
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را سپید شاه کنیم
وز دگر سو عروس سیاری / شادمان شد بخواستگاری
در عماری نشسته با دل خویش / ماه در موکبش عماری کش
پدر از دیدنش چو گل بشگفت / دختر احوال خویش ازو بنهفت
زان سواران که رو پیاده شدند / چاره کردند و در فتاده شدند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره عمل بوده
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی بتافت
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست
گر بود مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
پرسم او را سوال بسته / تا جوابم فرستد آهسته
چشمه زین سخن بشنودند / در شبستان شدند و آسودند
چون در این بحث رنگ شب شد خام / ز تیغ آب خور گشت پیدا
انجمن ساخت تا مداران را / راستگویان و راستکاران را

چونکه صف برکشیده شد پیشش گرد مهمان سرای بارگهش
خوان شهزاده را بمهمانی بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین روانه شد در کاخ تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که در خوان بود وان جوانی که آرزو خوان بود
از خورشها که بود درخور راست هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه شه بطیبت سعادت پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص بر محکها ز بند زر خلاص
خود درون رفت جای خلوتشان میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان بر رسان بشتاب چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود وانچه آورده شد بدو بنمود
مرد لولو چو دید بر سنجید عنبری کرد شش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود درخور آن سه دگر بر نهاد بر سر آن
همبران پیک نامه بر دادش سوی آن نامور فرستادش
سنگ دل چونکه دید لولو پنج سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار همبران پیک سوی شان با خود
قبضه داری بران شکر افزود همبر آن در شکر بسا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت میهمان باز جست سر و دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر هر دو در وی فشاند گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی خویش وانچه آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد وانچه زو ماند شد خمیر بکرد
برکشید از پس وزن اول بار یکسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشید از دست داد تا برد پیک راه پرست
مرد گوهر ز دست ستاند و نشست پس در انگشت کرد و گرد نشست
داد یکتا دری جهان افروز شب چراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز خورشید آ در یکتا به لعل یکتا داد
بانو آن بر نهاد بر کف دست عقد خود را ز بهر گوهر بست
تاکه دریافت همطویله آن شب چراغی بهم قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم این و آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده وز پدر یاد آ با که گوهر رسته بدر اثر باد
جز دو لی در میان ز خوشاب هیچ فرقی نبد ز رونق و تاب
چونکه پیکر نظر بر آن انداخت آن دو هم عقد را بهم نشناخت
مهره ازرق از غلامان خواست کان دو هم یکدیگر نیامد راست
بر سر در نهاد مهره خرد داد با آنچه آورید سپرد
مهربان چونکه مهره باز دید مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بست آن مهره در و از سر هوش مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز کار بساز بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین که چون نیاز منست کاینچنین یار اختیار منست
همسری یافتم که همسر اوست نیست کس در دیار کشور دوست
تا که دانا شدیم ... نه جوانا دوست دانش ما بر خیره ... دست

پدر از لطف این حکایت خوش / بازپرسید گفت کای فرشته وش
آنچه من دیده‌ام ز سوال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب

هرچه رفت از صد شمار نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده بهر آن انباز / پرده بر سر درگرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش / عقد لولو کشیدم از بن گوش
در نموده از آن دو لولو ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب

سیم کش شکر بدر در فزودم / وان در آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده

او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با دو آمیزد / بیکی قطره شیر بر خیزد

وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خود این رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت

سه که در سفته گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
بردی از آنچه راز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی رام / رفت خامی بتازیانهٔ خام
گرد برسفت نان شولی / هرچه با در ز شیر شکر بی

در شکر ریزه شد از او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزم می آراست چون بنا بهشت / پرنگر از شکر عود و سرشت

گاه زین بر سه داد و گاه بپیش / گاه نازش گزید و گه پیش
وانکه الماس یافت بر در دست / یا ز بر سینه تند بر نشست

چونکه آمیزش به وان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت سرخ گل چو ابر بهار

رنگ سرخ است نیکویی بودی / سرخ بی نیست اصل نیکویی
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون گلاب ریحانی

دست آن سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت خوب نیاز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

چارشنبه که از شکوه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون اتابک شکن بست / شد ز تنهائی و شبیان سر مست

گفت کای سید و زهره آراست / وانکه فرخ آفرین خواست
مرغ بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوس او شده تبریز

زیبها بند که پیش چشمه نوش / ورکشاید دکان سرکه فروش
چون نه همراه شاه نیست گریز / گر بحکم از نشد بود صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

بود در مصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسفی قیصران بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی

بوده همتای آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
مهتران چو گرم شد شراب / تا لبش باده دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان ‌ تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش ‌ سر برون داد از نشانی خویش

چونکه بشناختش همالش بود ‌ در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام ‌ در رفیقی چه بر خطا کرده گام

گفت کامشب رسیدم از ره دور ‌ دلم از زر مدینت بتو صبور
سود ورزیده ام برون ز شمار ‌ دادم آنچنان که سود و نیست بها

چون رسیدم بشهر بیگه بود ‌ شهر در بسته خانه بی ره بود
همدران جا که روان سرای برون ‌ بردم آن بار و مهر کردم دیون

دل ماهان ز شادی آن حال ‌ برگرفت آن شریک را ز نبال
در گشاد از نشاط و خرم رفت ‌ چون کسی شادمان نمی‌خفت

هر دو در پویه گشته با خیزان ‌ تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش بنشسته شریک با ما در درد ‌ وانکه با ما همی رود چو گرد

گفت ماهان که تا بعهد نبیل ‌ دوری ما نیست جز یکی دو میل
چاره از رفتن نیست گر فزون رفتیم ‌ از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم ‌ بر نظر صورت غلط بستم
او که در ره بری مرا یار است ‌ راه و رسم و نشیب بالا است

شد ز ماهان شریک ناپیدا ‌ ماند ماهان نگه همی شیدا
مستی و ماندگی و ماندن شب خفت ‌ ماند و رست بود ز خفت

اشک چون شمع هم ره روز تماشا ‌ خفته تا وقت نیم روز تماشا
چون نگرها ی آفتاب ز شب ‌ گرد سر گشت ز آتش دیگر تب

گرچه طاقت نبود در پایش ‌ هم برفتن پدید شد رایش
پویه میکرد و زور پاش نبود ‌ راه میرفت و رهنمایش نبود

شب چو گشتش سیاه کاری بست ‌ روزگار از سپیده کاری رست
هیچ دانا نه بر دو زنهاری ‌ هر گیاهی بچشم او ماری

چو ان نظر بر گشاد و دید و تیز ‌ زو یکی مرد و دیگری از زن
همه در بر وش نشانی شناخت ‌ بیشه زارنگ رانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش ‌ ماند زن را بجای وا پیش
بانگ بر زد بر و که ماهان ‌ بانگ دار ای چو باد هم نفسی

گفت کاینجا چگونه افتادی ‌ کین خرابی نه از ره آبادی
این همه دانه بجای بر بود ‌ شیر از آشوبشان خبر بود

گفت ماهان که ای شریف مرد ‌ آن کن ای مرد می که شاید
که من اینجا بخود نیفتادم ‌ دیو بگذار کاد می زادم

مردی آمد که من همال توام ‌ از شریکان ملک و مال توام
وز بهشتم بدین خرابه فکند ‌ گم شد از من چو دید پشت بلند

با من آن یار فارغ از یاری ‌ یا غلط کرده یا غلط کاری
مرد می این بیابان از برای خدا ‌ راه گم کرده ام مرا بنمای

مرد گفتا ای جوان بیار و شاد ‌ بیکی موی رستی از یک موی
چون تو صد خلق را ز ره برده ‌ هر یکی را بنوعی آزرده

من شاهم این رفیق یار توایم ‌ هر دو مشفق نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام ‌ پی بر پی بر ما رکاب هر دو گام

رفت ماهان میان آن دو دلیل ‌ راه برای نوشت میل بمیل
آن دو زن دان کرای کشید ‌ ارچه دید او ندید نشد دید

باز ماهان ورا و فتاد ورای | چون فرو ماند از آن شگفت بجای | بیخ و تخم گیاه را بخورد | اندک اندک بجای نان بخورد
تا شب آن روز رفت کوه بکوه | آمد از جان و از جهان بستوه | چون جهان سپید گشت سیاه | راه رو نیز باز ماند ز راه
ناگه آواز پای اسپ شنید | بر سر راه شد سواری دید | مرکب خویش گرم کرد سوار | در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ | پیکری دید در خزیده بسنگ | مرکب خویش را براند چنان | تعبیه از پویه باز داشت عنان
گفت کای در نشیمن ترس تنگ | چه کسی و چه جای تست این جای | گر خبر باز داری از رازم | ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان | تحفه ای ساخت چون کشاورزان | گفت کای ره نورد کوه خرام | گوش کن سرگذشت بنده تمام
وآنچه دانست از آشکار و نهفت | چون نیوشنده گوش داشت بگفت | چون سوار آن فسانه زو بشنید | در عجب ماند پشت دست گزید
گفت هشیار بود می بخویشتن لاحول | که شدی ایمن از هلاک و هول | نر و ماده چو غول چاره گرند | کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند | چون رسد بانگ مرغ بگریزند | ماده هیلا و نام نر غیلاست | کارشان روز و شب بدی و بلاست
شکر کن کز بلاشان رستی | هان سبک باش اگر کسی هستی | بر جنیبت نشین عنان در کش | در همه نیک و بد زبان در کش
کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه | کوه صحرا گرفت و صحرا کوه | بر نشسته هزار دیو بدیو | از در و دشت بر کشیده غریو
تا بدانجا رسید کز چپ و راست | های و هوئی ز آسمان برخاست | هر زمان این خروش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون بر این ساعتی گذشت از دور | گشت پیدا هزار شعله نور | ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک و بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرای | گاو پیلی نمود در یکجای | هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانه مست
آتش از حلق و از زبانه زنان | بیت گویان و شاخ و شانه زنان | زان جلاجل که دام آوردند | رقص در جمله عام آوردند
هم بدان خنده کان سیاهان را | رقص کرد آن فرس که ماهان را | زیر خود محنت و بلائی دید | خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهار پا و دو پر | وین عجب تر که هفت بودش سر | وان ستمکاره بود بازیگر | هر زمان بازئی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکوه | پیچ بر پیچ شد ز تارک سر | او چو خاشاک سیل پرورده | سیلش از کوه پیش در کرده
صبح چون دم زد از دهان سپید | حالی از گردنش فکند بزیر | رفته بود از جهان انجمن فرو | دیگهای سیاه گشته چو جوش
تا که بیخود بر آن ره افتاده | چون کسی خفته بلکه جان داده | تا نشسته ز آفتاب بر شیر | نه ز خود دید نه از جهان خبری
دیده خود در آن بیابان سی | گرد در از هیچ دشت بیابانی | ریگ تاریک شید هستش | سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

راه بر داشت سید و بدو چو دود / سهم زوزان سوای بر هر آلود
آنچنان کز کمان تیر در پرتاب / بازماند از تکش نگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
چون نماند از خیال تنها دشت / خاطرم را خیال باز گذشت

خسپم امشب به راه دمسازی / تا نبینم خیال شب بازی
پس به هر منزلی و هر راهی / باز دمی جست عافیت گاهی

تا به بیغوله‌ای رسید فراز / دید نقشی درو کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو / تا شده کس مگر که سایه درو

شد درآن چاه قعر یوسف وار / چون رسن تابش اوفتاد بکار
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می‌بست بر چه پر سیاه

یکدمی دار دیده نور بدید / چون سپیدی سواد سایه بدید
کرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست

رخنه دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را بار و پیوند
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاو بدید تا بجهد و فسون / خویشتن را زرخنه کرد برون
میوه‌هائی برون ز اندازه / جان ازو تازه و او ز جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و شقه فراخ

شهد و انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در جامش
خور و با لقمه لطیف برانج / رطبش را ببوسه برده بکنج

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار / چون طبرخون زنار داده و آر
از حلاوت که نوش کرد ز نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش

او دران میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
تا که از گوشه نعره برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر آورید بدوش
گفت کای تو میوه دزد که / شب بباغ آمدی ز بهر چه

چند سالست من درین باغم / ز شبیخون دزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل و نسبت / بچه نام و چه چه خوانندت

چون بماهان ازین جلیب شمرد / مرد مسکین بماند و پای فشرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه

با غریبان برنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او / کرد رحمت بدل نوازی او

چوب دستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده تا بی‌خردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز پیر روی یاری / دید در پیر مرد گفتاری

کرد آگه ز سرگذشته خویش / وز بلائی که آمده پیش
گفت بر تو فرو گذشت سپاس / کامشب افتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز شکر زاری او / دید بر خود سپاس داری او
پس بپرسید ازان شب شوم / چند دیدن [illegible]

کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نبشت گوش بمن
آتشی بر زد ازو داغم دود / کان همه رنگ و شرار نمود

شهری از روشنی نشسته کلید در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سپید چون دیدم گر سیاهی ز دیده تر دیدم

مانده از کار خویش سرگشته ره نهم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام میسپردم راه این بلاحول و آن به بسم الله
تا ز انجم خدای داد نجات ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر باغبانی ز باغ دلکش تر
پیر گفت ای ز بند غم رسته بحریمی چنان بپیوسته

زان فرومایه گوهران رستی بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی گو فرشته ناک بود هم ز دیوی ازین مغاک بود

در خیال دروغ بی مددیست راستی حکم نامه ابدیست
ساده دل شد در اصل گوهر کین خیال و دغا و دلشده

اینچنین بازی کثیف کلان ننماید خبر بساده دلان
مادرش شاد کاشتست ز کو ویژه دست زان جهان فرستاد

بجز اینم سرائی انباست زر ز چهر من گهر بچه داست
اینهمه هست و نیست فرزندم که دل خویشتن درو بندم

چون ترا دیده ام ز مهر مندی در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادئی غلام توئی کنم این جمله را بنام تو من

نو بهشت آنچنانکه رای بود نو عروسی که دلربای بود
نعمتی میخوری و می نازی تا درین باغ تازه می تازی

دلی هم در شما و خوش باشم هرچه خواهید از کنش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن است خاربن کو سزای خاربن است
چون پدر یافتیم بفرزندی بنده گشتم بدین خداوندی

پیر دستش گرفت و زد دست عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست بردش از دست چپ بجانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند گستریده چو بارگاه پرند
پیش صفه فلک برآورده کاشی طاق از زر آورده

فرشهائی کشیده بر سر تخت نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره بر نهاده گونه گونه پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز خانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای هیچ ازین خوابگه فرو مگرای
هر که پرسد ازو بگردان گوش در جوابش سخن مگوی و خموش

بیدار ای بجنس سفره ... از برادر ... بیش شکیب
پیر چون داد یک بیک پندش داد با پند خویش سوگندش

هر دو پا پیش پرده الحق بود کز پی آن خجسته بالین بود
رفت ماهان بر آن درخت بلند برکشید از زمین دوال کمند

بر سر پیشه ... نشست زیر پالیش ... بلندی چند
سفره ها بان کشاد و نعمت خورد از رقاق سپید و گرده زرد

خورد از آن سپید کرده ... پیر ... یافت ... سیاه ...
چون بر آن تخت شد ز حکم ... یافت از شمع ... سیالش

شاخ صندل شمامهٔ کافور — اندر آن کرده در پی سود او دور — تکیه زد سوی باغ می پرست — ناگه از دور تافت شمعی شست

از عروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس پرست — هفده سلطان درآمدند زراه — هفده خصلت تمام پرده دراه

هر یک آرایشی دگر کرده — نصبی بر گل و شکر کرده — چون رسیدند پیش صفه باغ — شمع بر دست خویشتن چو چراغ

شمع در شمع گشت سوی بساط — روی در روی شد سرود و نشاط — آن پری رخ که بود مهتر شان — در ره آن تاج مهتر شان

رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران زانشاند بر چپ و دست — برکشیدند مرغ وار نوا — در کشیدند مرغ را ز هوا

برده آواز شان ز راه قرار — هم ز ماهان هم ز ماه شکیب — وان بتان همچنان در آن بازی — می نمودند شعبده سازی

چون تمامی نشاط بنمودند — خوان نهادند و خورد بربودند — خوانی از لعل و در در او بسته — لعل با در بهم بپیوسته

خوردنیها پدید آتش و آب — کرده خوشبوی مشک و عود و گلاب — شاه خوبان بناز نیکی گفت — طاق با زو دگشته خواه جفت

بوی عود آمد از صندل خام — سوی آن عود صندلی اندام — می نماید که آشنا نفسی — بر رخ سیمتن می پرد مگسی

زیر خوانش نرده بی بمساس — تا کند با خیال بازی — گر نیاید بگو که خوان پیش آر — مهر آن مهربان از آن بیش است

کو بخوان دست خویش بگشاید — مگر آنگه که میهمان آید — نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی تنگ و لابه ای فراخ

زان هوائی که در سر افتادش — تا درآید بخورد باده خوش — عشق چون پیچ گرفت شرم زراه — رفت با آن بهیاسی ماه

سجده بر بنج چو تخت شاه را — ماه چون آن پری روی را — باخود آوردش بساط خاص نشاند — این شکر بخت آن شکر افشاند

از سر دوستی و اخلاص جنسش — داد و پهلوی خود جایش — چون آن قهر انشست شیران از خوان — جام یاقوت گشت روان

ساغری چند چون بخوردند — شعر بدانسته [illegible] — چونکه مستی درید پردهٔ شرم — گشت جو چهره ماه آنگرم

نرم و نازک تر از خز و پرنیان — چه به شیر [illegible] — لعبتی یافت چون شکفته بهار — نازنینی چو صندل تنگبار

رخ چو سیبی که دل پسندی بود — در میان گلاب تند پید — دید کنار آن بتان که گل در باغ — در میان آنچنان که شمع و چراغ

زیور مه نثار گشته بر او — مهر ماهان [illegible] گشته برو — گه گریستی چو قند در مخمور — گه مزیدش چو شهد از زنبور

چونکه ماهان بماه در پیچید — ماه چهره ز شرم در پیچید — آب بر چشمهٔ رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون دران نور نور چشمه قند — کرد نیکو نظر بچشم پسند — دید عفریتی از دهن تا پای — آفریده ز خشمهای خدای

گاومیشی گراز دندانی — [illegible] — بر سر دوش آشکار و نهفت — بوسه میداد و این سخن میگفت

کاهی بچنگ من اوفتاده ز دست ... وی بدندان من بریده ز شست
سیم ساقی شده گرازی ... گاو چشمی شده بگاو دمی
آن نخرف گوهران لعل نمای ... همه رفتند کس نماند بجای
چون ز پاچین بروز تابنده ... شد دگرباره هوش یابنده
نامی چنگ ره ز باب گران ... استخوانهای گور جانوران
باز ماهان بکار خود درماند ... بر خود استغفر اللهی خواند
گفت با خویشتن عجب کارست ... این چه پیوند و این چه اسرارست
از دل پاک در خدای گریخت ... راه میرفت و خون ز تلخی بریخت
سجده کرد و زمین بخواری رفت ... با کس بیکسان بزاری گفت
چونکه سر برگرفت بر سر خویش ... دید شخصی ستاده همسر خویش
گفت کای خواجه کیستی بدرست ... قیمت گوهری که گوهر تست
نیت نیک تست کامد پیش ... میرساند ترا بخانه خویش
چونکه ماهان سلام خضر شنید ... تشنه بود آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامتگاه ... کاولش دیو برده بود ز راه
هرچه ز آغاز دید تا انجام ... گفت با دوستان خویش تمام
رنگ ازرق برون قرار گرفت ... چون فلک رنگ روزگار گرفت
لاجرم هر گلی که ازرق هست ... خواندش هندو آفتاب پرست

چونکه ماهان بی نوا گشته ... دیده ماهی بازده گشته
نعره زد همچو طفل هر شبخیز ... یار نی طفلش اوفتاده ز تاب
ماند ماهان فتاده بر در کاخ ... تا بدانگه که روز گشت فراخ
سینه مور و پشت بر خاک ... همه مردارهای ده ساله
وانچه ریحان و راح بود بهم ... ریزش مستراح بود و بهم
پای آن نه که ره گذار شود ... روی آن نه که پایدار شود
نیت کار خیر پیش گرفت ... توبه‌ها کرد و توبه‌ها پذرفت
تا تا بی رسید روشن و پاک ... شست خود را ز گشته پاک چو خاک
کای گشاینده کار من بگشای ... وی نماینده راه من بنمای
سبزپوشی چو فصل نیسانی ... سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت من خضرم ای خدای پرست ... آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را امین او بر سر ... دیده بر هم بهم نهد و باز گشاد
دست خود را سبک بدست او داد ... دیده در بست و در زمان بگشاد
باغ را در گشاد کرد شتاب ... سوی مصر آمد از دیار خراب
باری آن دوستان که خو کردند ... دیده‌ها ازرق زبهر او کردند
هر سوی کافتاب سر دارد ... گل ازرق در او نظر دارد
قصه چون گفت ماه زیبا چهر ... در کنارش گرفت شاه به مهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب ... وز سعادت بمشتری منسوب
چون نم صبح گشت نافه گشای ... عود را سوخت خاک صندلسای
برنموده ز خاک صندل فام ... صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون ... شد بگنبد سرای صندل گون
می بگوید ز دست لعبت چین ... آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از زردی خرمی میخورد
وز می خورده خرمی میکرد

شاه از آن تنگ چشم چینی نژاد
خواست کز خاطرش نشاط زاد

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا ملک و پادشاهی بخش

من چه و اندیشه تاک پیوسته
این زبان شکسته بسته

لیک چون شه نشاط جان خواهد
دل پی خنده زعفران خواهد

گر ز نزهی را خریطه بگشایم
خنده در نشاطش افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش
کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام در خور بود

چون بریدند روزکی و سه راه
توشه را ه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت
این غلامی درود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش
در بیابان پر از بخار بجوش

شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری دارد و ندارد آب

مشکی از آب کرد پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است
بی خبر کآب بیش در چاه است

در بیابان گرم راه دراز
هر دو میتاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

شر کز آن آب را ز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت

تا بحدی که خشک شد جگرش
بارها دید کز شماری نظرش

پس و پیش میان هر دو نماند
تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آبدارنده آبدار دو رنگ

بچکید آب از آن دو لعل نهان
آب دیده ولیک آب نهان

حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن تنگ آب خواه نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش به بخشی آب

شربتی آب از آن زلال حلال
یا بمنت ببخش یا فروش بمال

گفت کز سنگ چشمه سارش
فارغم زین فریب فارغ باش

صد هزار اینچنین فسون و فریب
کرده ام زین قمار بی شکیب

نگذارم که آب من بخوری
چون بشهر آئی آب من ببری

چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چون توان آب را بزر بفروش

لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط و آنچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند
گر بدین داوری شوم خرسند

خشم بگذار با من ای سره مرد
سرد مهری مکن تو ای سره مرد

گفت شر کین سخن فسانه بود
تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان ازین یا از آن نخواهد برد

دل گرمش بآه سرد نهفت
تشنه کوز آب سرد بشکفت

گفت جنبید و تیغ دو تشنه بیا
شربتی آب سوی تشنه بیار

دیده آتشین من بکش
آتش خویش بکش آب [illegible]

ظن چنان برد کز جهان تسلیم
باید امیدواری از جحیم

شر چو آن دید دشنه باز کشاد
[illegible]

در چراغ دو چشم او زد تیغ — تا بدش کشتن چراغ دریغ

نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری ز آن تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب چون او نیافت شد بر راه

جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفت بدسرشت ز پیش — بکشان آب از پشت خرش

حال خود دیگر چشم خود دیدی — مردمی از غم چنان بترسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ — گله بیشتی ز آفت گرگ

از برای علف به صحرا گشت — گله را می‌چراند و دشت به دشت

هر کجا آب یافتی و گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه

از قضا را در آن و روز نه دیر — بچه آنجا گشاده بود چو شیر

گرد او بود دختری بجمال — لعبتی ترک چشم هندو خال

شیر آب از رگ جگر خورده — تا نشستی بناز پرورده

آنچنان چون ستاره از ماهی — درج گوهر نگینه شاهی

آن خرامنده ماه خرگاهی — شد طلبگار آب چون ماهی

جانب آب بود دور از راه — بود از آن جانبی که بود آگاه

کوزه پر کرد از آب آن جائی — تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور — کامد از رنج خورده رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید — خسته در خاک و خون جوانی دید

دست و پایی زد و دمی افشاند — در تضرع خدای را می‌خواند

نازنین را ز سر برون شد باز — پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت دیدم چه کس توانی بود — اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد — وای چندین زنهار بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی — گر ملک زاده و گر ملکی

مردم از تشنگی و بی آبی — تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر هست ده که مرده‌ام — گر یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوش لب کلید نجات — دادش آبی به لطف آب حیات

کار من طرفه بازیی دارد — قصه من درازیی دارد

زنده شد جان پژمرده او — شد گشا و آن چراغ دیده او

دیده را کنده دیده‌ای چالاک — درهم افگنده برد نام خدای

کرد جهدی تمام تا برخاست — قالبش گشت بر دو دیده راست

تا بدانجا که بود همره او — مرد بی دیده بود بی سره‌ای

چاکری را که اهل خانه شمرد — دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا به پنهانی — بر در مادرش به آسانی

خویشتن رفت پیش مادر زود — سرگذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا رها کردی — کاری با خودش نیاوردی

گفت کاورده‌ام بجان برسید — چشم داریم کاین زمان برسد

جای کردند و خوان نهادندش — شوربا و کباب دادندش

مرد گرمی رسیده با و بسر — خورد لختی و سر نهاد به درد

گرد آمد شبانگه از صحرا — تا خورد رنج بشکند صفرا

بهشتی دید بسته افتاده — چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست — اینچنین ناتوان و خسته چراست

آنچه بر وی گذشته بود نگفت — کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند — تا که الماس خیج را سفتند
گر دو چون دیدگان جگر خسته — شد چو بی دیده بار از نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند — باز بالیست کرد برگی چند
کو فشن برگ آب او شستن — سود دارد [illegible]

گر چنین مرهمی گرفتی ساز — یافتی دیده روشنایی باز
رخنهٔ دیده گر چه باشد سخت — بشود زان [illegible]

پس نشان داد کان درخت کجاست — گفت از آن آبخور که خانهٔ ماست
هست از بیخ آن کشیده دو شاخ — دوستی در میان آن [illegible]

چون ز گرد آن شنید دختر کرد — دل بدان سیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست — تا کند برگ بی نوایی راست

داروی دیده را بهم در بست — خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده در سخت کار بسیار نهاد — سر ببالین تخت باز نهاد

بود تا پنج روز بسته سرش — وان طلیها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص داد و ندید — دارو از دیده بر گشاد و ندید

چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده بر گشاد و نظر — چون دو نرگس شکفته [illegible]

خیر کان خیر دید برد سپاس — چشمها بسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند — دل گشادند و [illegible]

از لبی لعبتی که بر روی برد — مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاد [illegible]

مهربان تر شد آن پری زاده — بر جمال جوان آزاده
خیر از لطف ترسبانی او — مهربان شد بر مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی — از لطافت [illegible]

دل درو بسته کرد آن دلبند — هم درو بسته دل بهیچ پیوند
خیر چون شد [illegible] — قصه جست [illegible]

باز جستند حال دیدهٔ او — کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر ز ایشان چه دید [illegible] — [illegible]

قصه گوهر و خریدن آب — کافت تشنگیش کرد کباب
وانکه شر دیده [illegible] — [illegible]

این گهر جست و آن گهر برداشت — آب نادیده تشنه را بگذاشت
خیر یکباره دل بایشان سپرد — [illegible]

کرد بابا و آن گرانسر در — خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت [illegible] — [illegible]

دختری را بدین جمال و کمال — نتوان برد جز بملک و بمال
باز زین نیست [illegible] — [illegible]

چون بدین قصه [illegible] — شام گه چو نه رفت زود [illegible]
گفت با [illegible] — [illegible]

نور چشم منا نهاده [illegible] — دل و جان هر دو بار داده
چون جوان [illegible] — نعمت خوان تو بسی [illegible]

بر قیاس نواله خواری تو — باید از من سپاس داری تو
بکنیم هم [illegible] — [illegible]

گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
چشم دارم که چون تو چشم نوری / گر درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / زانچه خوردم ز تو حلال کنی
سر برآورد و کرد در وی نگاهی / کرد خالی ز بیگانها جای
گفت با خیر کی جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرست بشهر خود باری / خورده از بهر ما دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بدعنان چه کنند / دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختری عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان و خدمت‌ساز / نیست باشد که گویمت چه بسیج
گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکارست بوی او بجهان
گر نهی دل بما و خدمت ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین خسته‌ای که آزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز / می برم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید از کرد / سجده آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که شرط پیوندش / تخم ازو زاد و برومندش
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
شادمانان نشستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچنان بود شاد میکردند
تا چنان شد که جان و جهان / بسوی خیمه بازگشت بهم
چون ازان مرغزار آب درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد سوی درخت تنها یکی / کانز تلخی بود درمان جو
تا از یک شاخ کشته تو ام دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
کرد ازان برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
از یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر بود داروی دیده بکام
کس ز احوال برگ باز نگفت / آن ورا از دو دیده داد نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه / که درو صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی شد فسوس میخوردند
هر پزشکی که بود دانش‌پرور / آمده بر امید شه بشهر
تا برند از طریق چاره گری / آفت دور از آنچنان پری
پادشا شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / وارهندش کشتنم بدامادی
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را خلاص یافته دید
کس فرستاد پادشا را گفت / کز ره این چاره من توانم رفت
لیک شرط آن بود ز دستوری / کز طمع هست بنده را دوری
آن دوا را که من بخواهم کرد / از برای خدا بخواهم کرد
خیر چون خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید گفت ای سره مرد
چیست نامت تو گفت نام خیر / کاخترم دارد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کامی خیر شد ز چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامت ... عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمحرمی بسپرد ... تا بخلوت سرای دولت برد

پیکری دید خیر چون خورشید ... سروی از باد صبح گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت ... داشت با خود گره بر او زده سخت

سود از آن سوده شربتی پرداخت ... شربت شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد ... وز دو داغ غش فرو شست آن گرد

شد برون زان سرای پیش و پسش ... رخ بسوی خانه کرد با دل خوش
خیر چون دید کان شکفته بهار ... خفت و این شد ز نهیب خمار

وان پری رخ سر از نهفته نماند ... با پدر علل ناگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت ... خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه که این مژده بر سر شنید ... پای بی کفش در سرای دوید
دختر خوب رو بفرش و بهای ... دید بر تخت در میان سرای

چون نی از خستگی و رنجوری ... کز ورست باد فتنه را دوری
دختر شه نگین حشمت شاه ... بر خود آیین شکر داشت نگاه

شه چو رفت از در سرای برون ... اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام ... تا گوید بشاه نیکو نام

می شنیدم که در جریده عهد ... پادشا را درست باشد عهد
با سری کو بتاج شد در خورد ... عهد خود را تمام باید کرد

آن کز و شد مرا علاج پدید ... وز وی این بند بسته یافت کلید
شاه را دید رای آن سرجاست ... که کند عهد خویشتن را راست

خیر آزاده را بجست شاه ... باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگ گوهر جهان ... [illegible]

خلعت خاص داد از تن خویش ... از یکی مملکت بقیمت بیش
شاه این چند زینت و زیور ... کمر زر حمایل کمرش

کله بستند گرد شهر و سرای ... شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد بطاق گوشه بام ... دید داماد را چو ماه تمام

چابکی سرو قد و زیبا روی ... غالیه خط بهار مشکین موی
بر قضای عروس و رای پدر ... خیر داماد شد بکوری شر

عیش از آن پس بکام دل میراند ... نقش خوبی خوش بدل میخواند
شاه را محتشم وزیری بود ... خلق را نیک و شاکری بود

دختری داشت دلربای شگرف ... چهره چون چراغ بر سر برف
خواست دستوری از آن دستور ... کرد خیرش بدو که یاد ...

هم شب طی که شاه کرد بتخت ... کرد مه را دوای خیر درست
یافت خیر از نشاط آن سر و پس ... تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست ... بر همه کام خویش یافته دست
تا چنان شد که ملکخواهی بخت ... بر سرانش بپادشاهی تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت ... پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی ... تا کند عیش با دل افروزی

شر که همراز بود در سفرش ... گشت از آن گذر قضا بسرش
با جهودی معامله میساخت ... خیر و جهود آن جهود را افشناخت

گفت کین شخص را بدید و بباغ ... از پس حرب پیاده بدید بباغ
او سوی باغ رفت خوش بنشست ... کرد شر را اشاره تیغ بدست

شر بیامد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه هنری
شر بگفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
شر خلقی که نام او داری / شرت از نام خود نبرداری
کو توانی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از تف آب
شر آن تشنه گهر بر زده / بخت من زنده بخت تو مرده
دولتم چون خدا بشاهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم
آن نکوکار سان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
کرم آن کرده با تو بود درست / کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو نامور
خیر کان نکته دید در یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و میبرید آن وادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد از قضا برید سرش
چون سعادت بد و سپر دیدی / آهنش زر شد و پلاس حریر
عمل را استوار کاری داد / ملک را نیز خود استواری داد
برگها را از آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
بر هوای درخت صندل بو / جامه را کرده بود صندل گون
جز به صندل کری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل از رنگ خاک عالی جست / صندلی رنگ خاک از آن بنشست
گر بپرسی چو آن حکایت چیست / تر زبان شکسته گفت درست
شاه آن داستان چو یاد آورد / خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید نشاند / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا بدو رخش را طلایه بتاخت / شد ز شادی بکرد میدان تنگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شد ز [illegible] / گویم آنچه از لطیفه آید راست
مادرم گفت کز زنان سره بود / پیرزن گرگ باشد و بره بود
خوانی آراسته نهاده بپیش / خورد و بنهاد گویم از حد بیش
بره و مرغ و زیربای عراق / گرد با و کلیچهای فاق
چند حلوا که خود ندیدش نام / زنخی از پسته برخی از بادام
هرکسی سرگذشتی از خود گفت / بر یکی خفته دان یکی بنهفت
برگشاد از [illegible] بیش / عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طرب شکرستانی بود

عیسیی گاه دانش آموزی | یوسفی وقت مجلس افروزی
گر از علم و از کفایت نیز | پایه داشتش بهتر از همه چیز

باغکی داشت همچو باغ ارم | باغها گرد باغ او چو حرم
در همه شهرش که پای در گل بود | نخلها داده هر که را دل بود

برکشیده ز خط پرگارش | چار مهره بچار دیوارش
در تماشای آنچنان باغی | بر دل هر توانگری داغی

ساعتی گرد باغ برگشتی | باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین‌گاه | تا در آن روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته در چون سنگ | باغبان خفته در نوای چنگ
مطرب آواز برکشیده ز ساز | کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده | میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید | جامه جای صبر بود جامه درید

نی شکیبی که برگراید سر | نی کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب | سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ در گردید | در همه باغ هیچ رخنه ندید
بر در خویشتن چو مار بتافت | رکن دیوار رخنه کرد و شتافت

شد درون تا کند تماشایی | صوفیانه برآورد پایی
دید ترکانه چند سیمین ساق | اندر آن باغ دلستانی طاق

تا بران حور پیکران چو ماه | چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ | یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش | دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن به زاری خوار | از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آنکه زدند چنگ درشت | بانگهایی بر زدند درشت
مرد گفتا که باغ باغ منست | بر سر این باغ هم ز داغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند | وز نشانهای باغ پرسیدند
راحت باغ چون شناخته شد | هر دو را دل بمهر تاخته شد

بود خوب و جوان و نادره گوی | زانکه دیدند او تو پسندیده
آشتی کردنش رها دادند | زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنایی او | سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند | بوسه بر دست و پای او دادند

خار بردند و رخنه بستند | انجمن را به خوش زبان رستند
تند خواهش ستند بیایش | هر دو یکدل شدند در کارش

بعد عذری که خصم یار شود | رخنه در باغش استوار شود
خواجه را زان سخن بگوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت | طبع با شهوت آشنایی داشت
دید آن شاهدان حور سرشت | خرمنی بود برکشیده ز خشت

تا بجایی رسیدشان ناورد | که بران جایگه قرار آورد
خواجه بر غرفه رفت و بست در | بازگشتند سیمبران در پیش

چشمه آبی چو آب دیده درو | ماهیانی ز سیم غلطیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی | حوض دیدند ماه تا ماهی

جامه‌ها کنده و بی نقاب شدند | وز لطافت چو دُر در آب شدند
میزدند آب سیم را سر او | می نهفتند سیم را به سواد

ماه و ماهی بپشت سر دو در آب | ماه تا ماهی اوفتاده بتاب | ماه چون آب خود و درم ریزد | هر کجا ماهیست بگریزد

چون شیرین که قصر شیرین داشت | سر آن حوض با سمین دو داشت | خواجه کان دید جای صبر نبود | بار دیدار دیگری نداشت چه سود

ایستاده چو دزد پنهانی | آنچه دانی چنانکه بتوانی | خواست تا در میان همه گستاخ | مرغش از رخنه مار شد از سوراخ

شسته رو بار چو روی گل نشستند | چون سمن در پرند بارستند | آسمان گون پرند پوشیدند | بر مه آسمان خروشیدند

اوفتاده چو سرو بر بارش | نار در آب و آب در نارش | خواجه دستان زد و گشادی جست | عشق هشیار و عقل گشتی مست

گرچه بودند هر یکی ماهی | او در آن جمع بود چون شاهی | زاهد راه رفته پنهانی | کافری بین نه بی مسلمانی

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم | کاتش برق بود شان در پشم | آهوان گیر آن ختن بودند | آهوان را بیوز بنمودند

آمد از راه آن شکرباری | کرده زیر قصب کله داری | خواجه را در حجاب کم دیدند | حاجبانه نگار پرسیدند

گر بهر بعبستان چو نزنه اند | میل تو بر کدام جوی نهی | خواجه نقشی که دلپسند نمود | در میان دو نقشبند نمود

گفته ترکیبا همه زرنبسته | گفتی آهو نه شیر بربستند | آن پری زاده را بهر نیرنگ | آوریدند با نوازش چنگ

لعلی کزو کسی گمان نبرد | گردش عمر که دزد جان بخشد | گفته بودندش آن دو مایه ناز | قصه خواجه کنیز نواز

آن پری کش پسندیده | دل در و بسته بود نادیده | خواجه کز مهربانش شکیب آمد | با سهی سرو در عتیب آمد

گفتمش تا چیست گفتا | گفت جایت کجاست گفتا آنجا | گفت پرده چه پرده گفتا ناز | گفت پشت چه پیش گفتا نهان

گفتمش نی چیست گفتا نور | گفت چشم بدا ز تو گفتا دور | گفت بوسه دهیم گفتا هست | گفت آن وقت هست گفتا هست

گفت آنی هست گفتا زود | گفت با این مراد گفتا بود | خواجه را جوش استخوان برخاست | شرم رعنائی از میان برخاست

گفته بگرفت چون چنگش | در بر آورد چون دل تنگش | گرم شد بوسه در دل انگیزی | داد گرمی نشاط را تیزی

[illegible] | زیر چنگ خوشش شنیدن بود | تا نه بینند شان بران سر و پای | دور گشتند زان فراخی گاه

[illegible] | رفت در گوشه غم نخورد | شد کنیزک نشست با یاران | بر دو ابرو گره چو غمخواران

[illegible] پیش نهاد | چنگ را در کنار خویش نهاد | گفت گر چنگ من بناله رود | باد بر خستگان عشق درود

[illegible] | جز بتو کار من نگردد راست | گرچه با تو نخورده چون نحلم | بی تو سر نیست و چه باید دلم

[illegible] | آگهی داده یک یک از رازش | خیره گشته ز جام تدبیری | بر دمیده ز سوسن خیری

بار خسته‌مند زانچه داشت نهفت / یک بیک باز داد و راز بگفت
فرض شد آن نهفته کار نهرا / که بیاری رسند یاری را

زیر آن تخت پادشاهی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت

حکایت اندر قصهٔ خواجه باغ فرماید

دلستان را بمهر پیش کشید / چون دل اندر کنار خویش کشید

مهر بر خواجه خانه گیر شده / هم لباطش گره پذیر شده
چون بیان شد که قلعه بستاند / آتشی را به آب بنشاند

موش دشتی ملک ز تاک بلند / دیده بود آن سبد کدوی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز / از کدوها رسن برید بگاز

بر زمین آمد آنچنان جیلی / هر کدوی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنکه چه طبل طبل رحیل

خواجه پنداشت کامد بجنگ / شحنه با جنگ محتسب بسنگ
گفت بگذشت راه پیش گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده‌شناس
چون نمانی بران نمود درنگ / پرده در گشته ساخت چنگ

ناگه آورد فتنه غوغائی / تا غلط شد چنان تماشائی
ماند پروانه دور ماند از نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور

ای بسا ضرب تو گرا وادی / ضرب زن را بر استادی
پرده گردی مرا نه روا است / نگذرم تا زمین نه پرده راست

کین غزل گفته شد چو دستان / زو خبر یافتند هم رازان
سوی خواجه شدند پوزش‌ساز / یافتندش کشیده پای دراز

شهر ملکین گشته دل رسیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / بر کشیدند از چنان خواری

حال پرسنده و حکایت کرد / آنچه درد و رنج آورد دم سرد
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جائی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
تا خود از دوری نگهداریم / پاس داریم نه پاس ره داریم

آمد از با چو خواجه غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

حکایت آمدن بر محبوب گوید

سر ز نقشش گرفته چون مستان / جست پیغوله دران بستان

بود در کنج باغ جائی دور / یاسمین خرمنی چو گنبد نور
بر کشیده علم بدیواری / بر سرش بیشه بیش در غاری

بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از ینجا حرامزاده بود
با عروسی بران پری چهری / نکند هیچ مرد بد مهری

خاصه آنکو جو اسنئی دارد / مردی و مهر بلسنئی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه

آنچه شد شد حدیث آن بکنم / آنچه دارم برو زبان بکنم
توبه کردم به آشکار و نهان / در پذیرفتم ای خدای جهان

گر شود در اجل مرا تاخیر / وین شکر لب شود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم

کار بینان که کار او دیدند — از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک — کآفرین باد بر عقیدهٔ پاک

بازگشتند لعبتان از ناز — خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب — بر عمود زمین تنیده لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ — باغبانزاد شهر برد ز باغ
خواجه برزد علم السلطانی — رست از آن بند و بند زندانی

ز آتش عشق بازی شب دوش — آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری — کرد مقصود در طلب کاری

به دلی بین که یافت آب زلال — انگبین خورد از او که بود حلال
هر چه ز آلودگی شود نومید — پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت — سر ورا گوش خویش چالش ساخت

واینچنین شب بسی بناز و نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط
بر روی این آسمان گنبدساز — کرد در پای هفت گنبد باز

چون به تثلیث مشتری در حل — شاه انجم ز حوت شد بحمل
آب هر چشمه رود نیلی شد — هر سبیلی چو سلسبیلی شد

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

اعتدال هوای نوروزی — راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از جوانی نو — بادیا حین نهاد جان بگرو

برف کافوری از گریوهٔ کوه — رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را — داده سرسبزی آفرینش را

نرگس تر بچشم خواب آلود — هر کرا چشم بود خواب ربود
گشته هم برگ و هم گیاه رضی — این بمقراض و آن بمقراضی

سنبل از خوشها شکست آمیز — بزم نقل گشاده عطر تیز
گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش پر ز زر و سیم

مشک بید از درخت عنبر شان — گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان از سمن بپای سپید — راستی بر کشیده سرخ و سپید

گل کرسته در [illegible] — خاک چون باد در هوا خواهی
بر سر سرو بانگ [illegible] — چون طرب باد در دل [illegible]

نای قمری بنالهٔ سحری — خنده برده ز کام کبک دری
باغ چون لوح نقش بند شده — مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی — کرده شاهانه مجلس افروزی
چار بند سپید بیکی جست — راه پیش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون بهشت صحن فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز — آفرین کرده بود برد نماز

گفت باز از نگارخانهٔ چین — شد دگر ره زمانه عید بین
چینیان را وفا نباشد عهد — زهر باشد درون پیرهٔ شهد

رای زدن بهرام گور با خاصگان خویش

شیر چون از قفس براند آهی — در بلا خواست عافیت خواهی
پشت تا الکه [illegible] — دم صبح از نی کشیده دستا جام

رای آن دزد کز کفایت و رای / خصم را چون بسر درآرد پای
جز تهیی ندید هیچ پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه را ز بیست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراکنده
شه شکیبید هم که دشت و ستوری / ناخدا ترس از خدا دوری
روشنی رای او بسی تاریک / راستی کژ و روشنی تاریک
شه چو مشغول شد بنوش و نیاز / او به بیداد کرد دست دراز
نعمت از راه پیری شان / داد ور کار ما دلیری شان
گر نمالیم شان برای بهوش / ملک را چشم چون بمالد گوش
آب کز چاه تیره روش گردد / هم بشد بیر خاک خوش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد کن کز سیاست اندیشش / نشکنی رونق سیاست خویش
شه با میدست با دو سر بست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم که گردن است بگیر
تا دران مملکت ا زرک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
خانه داران شهری بیماران / خانه خویش یافتند گران
شهری و لشکری ز خلق انبوه / هم آوار گشته کوه بکوه
[illegible] / دخل را آنچه بسر الک بنشست
جز وزیری که داشت خانه گنج / حاصل او نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کرد نه تنگ / گنج لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه بنشست و زرفت آنچه بروز
هر کسی هر چه بود از ده و باغ انگیخت / کین تهی گشت و آن دگر بگریخت
بر زمین هیچ نخل و دانه نماند / لاجرم گنج و زر خزانه نماند
شد زبی مکنتی و بی مالی / ملک شه از رعیتان خالی
شه چو تنگ آمد از تنگی کار / یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی چو شاد نخچیرش / چون شدی شاد سوی خانه خویش
چون شد آن روز هم عنان گرش / رغبت آمد بسوی نخچیرش
دیده در سوی چارده پیدا / سر برآورده در گرفتن را
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بسر نه فلک بسیج کنان
گله گوسفند چون با گوش / گشته در آفتاب لختی خوش
سگی آویخته بشاخ درخت / بسته چون سنگ بند و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
اولش پیش باده درود آورد / و آنگه از مرکبش فرود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر نزدیک شاه فرماید

هر چه در خانه داشت ماحضری / پیش او برد و کرد لابه گری
شه چو نان پاره زخوان ابرید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت تا نگهی خورم نخست / زانچه پرسیدم خبر دهی بدرست
گفت پیر ای جوان بیاره گوی / گوییت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را و بخانه را باز
چند سالم یتاق داری کرد / راستبازی و راستکاری کرد
پایه چون کردم از شمار درست / کمتر آید چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می بود / کز رمه گوسپند کم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون ز تختی که ز آفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدشاه / آنچه ماند از منش ستد برگاه
نرم کرد این غمم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم زخم چشم بدست / دستکاری نه دیو و دد است
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کاین آشنا دلیری کرد
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و گشت سگ بر او پیوست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ و دیش مهربانی خویش
گرد می رفت و گرد می افشاند / گه دم و گه دو گوش می جنباند
آمد و خفت و آرمید منش / مهر الحق سکوت برد منش
گوسپندی قوی که سر گله بود / پالش از باد خام آگه بود
سگ ملعون بشهوتی که براند / رمه را بدست گرگ بماند
این گله را که کارسازی کرد / در شکاری که عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش بر گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
شاه بهرام ازان سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

در خود و دل آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نباشد اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست / وصل نبا و این خرابی کیست
اینکه دستور تیزبین هست / در حفاظ گله امین نیست
چون بشهر آمد از گشتنگاهان / خواست مشروح باز دستگاهان
چون بر آن روزنامه کرد نگاه / روز بهروزی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یکجهان مجروح / نام ایشان نوشته در مشروح
شاه دانست کان چه شیوه گریست / از در خانه بقصد خانه برست
خود سگان ز سگی چنین باشند / نخراشند چونکه بخراشند
بامدادان چو روز روشن گشت / شب تاریک فتنش خویش نوشت
صبح یک زخمی و دو شمشیری / وا دهد راز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار بنشاند بر خلایق عام
راستی روشن درآمد در کاخ / رفته بر صدرگاه خود گستاخ
شاه در دید خشمناک و درشت / جنگ آور چنانکه او را کشت
گنج خود را ز گوهر آگنده / گوهر گنج من پراکنده
سالها برگ ازین سپاه کردی ساز / تا سپه راند برگ ماند بساز
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان بردی اینکه وقت آید / چون غلامان مرا بباید خواست
تن بسازی و تو رخت ستان را / بشکنی پای نیزه دستان را
گر ز خود و تو غافلم بباده روی / باشم نیز غافل از سپه کمرود

۲

این سخن صد هزار چیزی داشت
همه در گردن وزیر گذشت

پس بفرمود تا زبانی زشت
سود ناداد و رنج دو [illegible]

پای در کنده دست در زنجیر
چنین آواره گر بود نه وزیر

چون بپایان قهرمان در آمد قهر
شده بنهاد بی گناه کر بشهر

تا ستم دیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد

چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

بدان سرشت می گفتند
از دو بارا بماه می سفتند

شاه از آن جمله هفت شخص گزید
هر یکی را ز حال او پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجائی و زاد مان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

رست روشن بر خمهار درشت
دستگیری مرا درم برگشت

هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عشق زندگانی او

گو هواخواه دشمنان بوده است
تو چنین هستی او چنان بوده است

عورتی تند با اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور
کرد بر من سرای خود را گور

آن برادر ز جور جان برده
وان برادر به بست و پا برده

گر ز ندانیم کنون سالیست
روی شاه هم خجسته فالیست

شاه را راز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هر چه دستور از و بغارت برد
جمله با خون بها بدو بسپرد

کردش آزاد و دلخوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

روزی از راه آستین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی

شکایت کردن مظلوم دوم

میهمان کردمش میوه و می
میهمانی سزای خدمت وی

هر چه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست نوشید

چون تماشای بکرد و باغ بگشت
خواست کز عشق باغ [illegible]

گفت بر من فروش باغ ترا
تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عشق دامن ست

هر کسی را ده و باغ و راغ است
من درویش را همین باغ است

باغ بیدار کان نشست مدام
من ترا باغبان و بنده غلام

هرگهی بایدت بباغ شتاب
میوه خور باده نوش [illegible]

وانچه خیزد ز سطح چو منی
دست آرم بدست سیم تنی

گفت ازین درگذر بهانه میار
باغ بفروش و رخت خود بردار

عاقبت چون شه کینه شد سست
تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش
باغ بستد به سکه من درویش

از پی آنکه در تظلم گاه
این تظلم نیابد از من شاه

کرد زندانیم به رنج و وبال
نیست الا کمینه بیست دو سال

شه بدو داد باغ و گشت آزاد
خانه و باغ داد و [illegible]

گفت زندانی سوم با شاه
[illegible]

شکایت کردن مظلوم سوم

بنده بازارگان دریا بود | روز و شب زان سفر مهیا بود
از همی که هست در دریا بار | سود با دیدمی در او بسیار
چون شناسا شدم به دانائی | بر بدو سبک قدر و پایی
لؤلؤیی چند او فتاد چنگ | شد چراغ سحر به رونق و رنگ
آمدم سوی شهر چو صلیب | چشم روشن بدان ملاقه ور
خواستم کان ملاقه بفروشم | وان بها که خورم و گوهر نوشم
چون ز زیرکان خبر بشنید | کان من بود عقد مروارید
خواست از من خریدها شاهم | در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز | گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بیشتر زر | او نیاورد جز بهانه سپرد
روزکی چند از سیاه سپید | عشوه بر عشوه بر من افکند
داخل الامر خواند پنهانم | کرد با خویشتن ...
بر گناهم یکی بهانه شمرد | کان بها را بدان بهانه ببرد
... عقد من که بر دارد | دست ... بیم بعقد ...
اوز من گوهر آورد به چنگ | من از او در شکنجه مانده به تنگ
او در آورد در شکنجه مرا | من صدف وار مانده بی جان

شهره تیغ زیر بد گوهر | گر ... بیش ...

شکایت کردن مظلوم چهارم

چار بین نفس با هزار سپاه | گفت کای ...

مطربی با شدم عجب جوان | بر بساط خوش نم چو آب روان
مهربان داشتم او بی ... | چنینی بلکه در ...
همه راه روشنی برد | روز چون بیشه ... برد
هیچ را نام کرد کاین ... است | نوش بر خنده ...
بر در و ... بشنیز بازاری | تا ز لعش ز مشک تاتاری
خوبی از نو بهار زیبا روی | خانه و باغ بود ...
در ولایت ... خرید | در ولی نعمتان ... من
از من آموخته ... | زو نشی ...
من به ... دل ... | او من شاد مان چو ...
روشن و راستی چو شمع از نور | روشنی را ز بنده کرد ...
شمع او در سرای ... | دل پروانه را ز آتش سوخت
چون ... از جدائی او | راه جستم ... او
چه بر من بها و خنداخند | یعنی اشقتر را ببایند
او عروس مرا گرفته ... | من ...
چار سال است کز ستم کاری | من ز بیم ... خواری
شاه حالی ... | نه تهی بلکه با فراوان ...

بر مرو ... او ... بها | با عروس دگر ز بنده ...

شکایت کردن مظلوم پنجم

... بشاه پنجم گفت | کای فلک با چهار طاق ...
من ... فلان صد گام | گرسطیعان دولت شاهم
... | نعمت حشمتی مال و رجا
از دعا زاد راه میکردم | خبری از ...

خرم و تازه بود کوی بمن / اهل و خویشش نهاد و روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
تنگ دستان ز من فراخ درم / پیرکان نیز بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر بپاشیدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند ببند / تا بجائی نهاد دستش زر گزند
هرچه آمد ز دخل و حقانات / صرف میشد بخرج مهمانات
دخل با خرجی چنانکه باید بود / خلق را ایمنی ز من خشنود
جز وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ سیدا ورا بجوش آورد
کدخدائیم راز دست گشاد / دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کاین مال هست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
با کسی باز راه تافته سر / با همه وار گنج یافته سر
قسمت من چنانکه باید داد / بنده را زر سپرد تا هم برباد
هر پیشه‌ئی که بنده وش تمام / همه بستند بر من بهانه تمام
آخر الامر رو بمن هم کرد / بنده بخود نکرد و بنده هم کرد
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / صاحب خویش را نوازد باز
چون از آن شخص ششم پرسید شاه / در سر بخت خود شکسته کلاه

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

داده بیشتر دعا بفیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی بنده زاد لشکریم / که ز نسل کیان و گوهریم
بنده را از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم پیوست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان بشمشیر / میرد هم جان به تیغ بر کشته است
بنده آن نان بعافیت بخورد / پدر در شاه بندگی میکرد
خانه گردش ز بی‌بهائی داد / بر چنین بیکسی نهادی پای
بنده صاحب عیال و آل نداشت / بجز از بهر جمله مال نداشت
چند در پیش او شدم منظر / گر برای خدای دستم گیر
تا عیار رنج عدل نماید / بر عیالان من ببخشاید
تا چو اطلاقیان بی‌نانم / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بند دمن کشاش باشد / رنگ خویش از خدنگ خویش
شاه را نیست بر کس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
لشکری پرورش نباید تنگ / تا به لشکر نیاز باشد جنگ
پیشه کاملان نگیرد بدست / کار گل کن که تحفه پیشت بیست
توشه گر نیست زیاده گو / اسب و زین و سلاح برانگیز
گفتم از طبع دیو رای بترس / بجز من بین و از خدای بترس
می نیایم تو بیش و کم رختی / من بختی رسیده رنجی
تو همی بر کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو ور ملک میزنی قلمی / من بشمشیر می نهم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه / من نهم تیغ بر مخالف شاه
ستان از من آنچه شد فرمود / گر نه فتراک شد بگیرم زود
گر بشد کز من این جواب شنید / بر من بیکس تهمت کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلو چه ز آسمانی

گر ز عجزم همی کنی تقلید — گر ز شاهم همی کنی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه — نیست بی امر من سپید و سیاه
سر شاهان به زیر پای منست — هم رازندگی برای منست
گر تو را من نکرده بندی — کرکسان مغز شان نخورده بسی
این بگفت و دوات بر من زد — اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بدان خیمه خونیان دادم — سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست تا که فزون — کاین دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز — جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد — رسم اقطاع او دو چندان کرد
بهمنی شخص چون رسید فراز — بر لب از شکر شکسته طراز

شکایت کردن مظلوم ستمکش در نزد بهرام گور

گفت من کز جهان کشیده ام دست — زاهدی ام هر دم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع — خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده — دست از شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهره — قائم اللیل و صائم الدهر
از همه خورده کاسه ماتم — شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستشگری گرفته قرار — نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم — هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور — خواند و رفتم بر شه نزد وی
گفتم ای سید سگان پوستت — تا ببندی به تو توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت — مرگ میخواهم از خدای خودت
گر بنفرین درای بدخوئی — در حق من دعای بدگوئی
زان دعای شبانه شبگیری — ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زانکه دانشش لیست — در من افتد شرار نفرینت
دست بر بند هم ز دعا کردن — دست تنها نه دست پاکردن
زیر سیمم کشیده باک نداشت — غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین هراس افکند — در دو پایم کلند و دستم افکند
بند در دست من بکند زده — بر من افلاک دست بند زده
رو فرو بستم از دعا و ستم — من به او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده دفن — من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رهاند — خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در وی گرفت زاهد را — شیر کافر کش مجاهد را
گفت خیز تکیه که ترس دعاست — رست و روشن بگفت چیزی راست
لیک فتح دعا چنان بکند — حکم زاهد چو سر زبان بکند
او که آن ظلم حال خود میکرد — خویشتن را دعا بدی میکرد
تا دعا بد ستش آخر کار — هم سر از من بوده و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت و گنج — گفت با زاهدان تست بگیر
زاهد آن فرش را ه را بنوشت — ز دو لی چرخ پیچ در گذشت
گفت از این نقدها که آزادم — بهترم ده که بهترین زادم
بسته مقطع سات — آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که آنچنان بودند — از زمین بر آسمان شوند

این گروهی که آدمی نسبند / همه دیوند و آدمی لقبند
تا نخسبی تا لی اندر جام / دیده باید هزار خورده خام

آب دریا که آنچنان بسرشت / از شبهها بازگیرد خشت
بخت از آنست کز چنین جاهان / برکشد جیب و درکشد دامان

چون زمین آن کلیم گرد آلود / سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی / خسته غمناک شد ز غمناکی

راه پیچ است در مصالح کار / تا ز گل چوب بر درشتی کار
در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را به عدل چاره کنان

چو بخه پیچگاه ریش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از آن خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون درین کوزهٔ سفال سرشت / چشمهٔ آفتاب و ریحان کشت
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
ستم از ملک گوشه بنشاند / عدل را تا به بلندی براند

جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و بار بزد / تا چو دزدان سر سیا برد
گفت هر که آنچنان سرافرازد / روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست بادبانی / دزبدی هست بد سرانجامی
ظالما را چنان نماید زور / عادلانش چنین کنند بگور

تا نگوئی که عدل بی بار است / کآسمان و زمین بدین کار است
هر که او تیغ کینه پیش نهاد / کند در پای هر دو پیش نهاد

دور را آهسته رو که تیز نیست / دایه را سیرست لیک نه در کش
گرچه در دار و دری نهان گنجیست / از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چیست / نخوری پیش از آنکه روزی نیست
حوصله دار ز آسمان پیچ نبند / چند ازین پیچ سرکشانی پیچ

در هوائی گر افسرده شوی / پیش از آن تا نه شوکه مرده شوی
آنچه چون گرد گرد عالم گشت / عالم هیچکس به هیچ نگشت

از غرضهای اینجهانی خویش / باش به خورد زندگانی خویش
تا چو شمشیر برگ نیست آن هیچ / هرچه زان فنت برانداز

از جهان پیش از آنکه برگذری / جان بر آر از مرگ جان نبری
خانه را خوار کن خورش را خورد / از جهان جان چنین توانی برد

در ره خیر رستگاری جو / آنکه بسیار داد و کم بخشید
هر که در جستجوی گذارد گام / زین جو تا هم آوری بردار نام

پیچ بسیار خوار و پاینده / پیچ کم ره به پیش گیر بیار
در ره جستجو که و آن نیست / از لی داغ کم زمان

در چنین سو کسی نشاط آرد / کر سهی را از بها آرد
در جهان خاص و عام چونکه / هر که زان آنچنان سراسی

چون توان دل بعهدان بستن / کز نغز را که باشد آستن
هر عماری که زیر افلاکست / خاک بر سر کشش که خود خاکست

بکند راز دام جای پر سپاس / سیرت داد شد ولی شناس
زنده رفتن بدار بر سوش / زنده بردار شد

گر زمین بر رسد بچرخ برین / هم نهیبش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور فسرد و گشته خراج

بینیش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در دم سرد
خاک بی خس لاابالی نیست / گنج دانش زمان خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری / باکی نوش مهره تن خالی
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

نبود در حجاب ظلمت نور / مهره حرز و مهر عیسی دور
کی خورد نوش باده از نیش / که بسی آن نخورده باشد پیش

نوش و نیش جهان پس و پیش است / در دم و در دم یکی کس است
کیست کو بر زمین نهاد بخت / وآخرش بخت هم نگیرد دست

بر نظامی در کرم بگشای / در حجابت که نوش گیرد جای
یارب آن کن که آرد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی

اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی

در خاتمه کتاب گوید

چون فروزنده عکس عیار / نقش این گنج رومی پرکار
کس دران داوری بهرای بزرگ / یاد کردن سگ و شبان گرگ

وان شبانرا بخواند شاهی داد / نیکبختی و نیک خواهی داد
سخن از کار مملکت برداشت / بر کسی نور دست کش بگذاشت

تا نه بس مدت بایستن تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
کس فرستاد و عهد [illegible] / بر بریدی بجای او نفسی

لشکر و گنج شد تهی از نو / این ز دریا برآمد آن از کوه
چون بخاقان رسید این خبرش / باز پس شد نیافت در دو سحرش

گفت گاهی کشتی گم شد آنجا / آتشی بود هم بر سنن پشت
موی با نامه کرد و مار افکند / فصل ها پی بدل فریبی آمد

که بدان خیطهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زر است و زر خالی / گر بخواهی شتاب آن حالی

شه رستی بدان نبرد از و / کابلی ز دست برخ انداز و
پس کمر بسته بد چه بد سازی / از تو تیغ و ز من سراندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها میکند که باید کرد

من بهان سفته گوش حلقه بگوشم / بانو و از چین باخود از خشم
دختر خود کنیز خاک بهشت / تاج من خاک پست [illegible]

گنج از خانه خراب بی خواه / پیشکانت نبسته بود زشاه
همه طومارها بهم ز بر بفت / زاد تا پیک پیش خسرو رفت

شب چو [illegible] خواند ماه و زیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
پس هلاکش سپاسداری کرد / کارزان پس ستاره کاری کرد

پیکر عدل چون سپید و سیاه / غرت نگخت از سپید و سیاه
شه کباد از جمال منظر او / هفت پیکر درآمی پیکر او

پنج و گنج [illegible] / دل در و بست و شد بدو خرسند

وله ایضا

لعل میوند این [illegible] / اگر بهرهای کرد گوش [illegible]
گفت چون هفت گنبد از خام / آن صدا بانو داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ بهش / داد بر گنبد روان خبرش
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / راه در گنبدی دگر برداشت
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که کرد آتش گاه
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
در چنان صید صید سال خلقش / بود در صید خویش با خلقش
میل هر یک بگور صحرائی / او طلب کرد گور آرائی
گور آهو چو درین گل شوره / کاهوش آهوست و گورش گور
شاه دانست کان فرشته پناه / روی ننمودش مینماید راه
بود چاهی در آخر ایستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در خانه شد روانه دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
نره آنکه در خزند بغار / ز سر باز پس شدن نشکار
چون زمانی دراز گشت دراز / لشکرش سوی او رسید فراز
وان وشاقان بحال شاه جهان / باز گفتند آشکار و نهان
کس بدین داوری نشد یاور / این سخن را نداشت کس باور
خسپ و پیلتن بنام خدای / که درین تنگنای کیست بجای
بند بر پیل تن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را که گشاد
ران نگاهی که شاه کرد آلود / گرد از آن بر دمید رفت چو دود
خاصگانی که اهل کار بدند / شاه جویان درون غار شدند
صدره از آب دیده شستندش / بلکه صد بار باز جستندش
دیده ها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند

گر صنم خانها گنبد خاک / دو در شو گر تو دور باد بپاک
هفت موبد بخوانده موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
سرو بن چون نشست سال رسید / یاسمین بر سر بنفشه دمید
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ورزکان بسوی شکار
لشکر از هر سوئی پراگندند / هر یکی گور آهوان کندند
گور جست از برای مسکن خویش / وا هوا افکند لیک از پس خویش
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خان بگذشت
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی
رخنه زر بدست چون حبابی / هیچکس را نه بد برسش راهی
اسب در چاه و زرق آمده سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
از وشاقان تاج پرده دار شاه / بر در غار کرد منزلگاه
دیده بر راه مانده دارم و / تا ز لشکر کجا بر آید گرد
شاه جستند راه می پیمود / همه در سفند ما همی بوید
چونکه شد بر شکار رهنگ / راند مرکب بپیش یک پلنگ
همه گفتند کاین خیال بدست / فصل یا بالغمان بی جهت است
واگهی نیست پیل از تن ماست / دیده خوابی که شاه سینه شکن
بر نشان داده اند غلیفه بخت / می نمودند ساقیان سخت
بانگی آمد که شاه در نهار است / باز گردید شاه را کارست
خار بن بسته بود کس نه پدید / عنکبوتی بسی که کس نه برید
چون ندیدند ماه را اندر غار / سر در نهادند سفند و دیچو قار
مادر آمد چو سوخته جگر یار / اندر آن غار گم شده بی یار

جست شمشیر از چو کیسان نگر / کز یکی جست دیگران منتظر
چاه کند و به گنج راه نیافت / یوسف خویش را به چاه نیافت
آن شناسندگان که دانستندش / غار بهرام گور خواندندش
شد زمین کنده تا دهانه آب / کز کسی پنهان نه بد چو آب
آسمانی به آسمان باشد / در زمین جسم استخوان باشد
از پی بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / باز چاره بیچاره ساز نداد
چون تنش برزد از و بانش خروش / آمد آواز او نفیس بگوش
بتو ایزد امانتی بسپرد / چونکه رفت آمد آن امانت برد
باز بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
رفت از دل گذاشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
آنچه بینی که وقف انده پوس / نام داغ نهاده بر تن گور
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پای پیل گور نرست
ای بسا گرد خاک پشته گوری / چار خم دکان تنگ زری
از سر پای تا به گردن گوش / هست ازین چار خلط بار بدوش
خاکیانی که ره روی رسته‌اند / از چنین تنگ درهٔ شسته‌اند
رهرو حق تو پیش جسته است / شحنه در خواب و دزد در گذر
چو تو بازی‌گه بست بالایی / زیر پر سیم نقره پای بالای
سر رود و هیچ گونه پای زمین / تا نشینی ز آسمان برین
تنگی حیله جهان تو ولی / تنگ ایشان آن خیال تو

گل طلب کرد و خار در بر یافت / تا پس پیش کشت کشت بر یافت
زان نمی‌ماند که رخنه کرده شود / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
تا جهان را ز خاک می‌کنند / در جهان گورکن چنین چندند
آنکه او را بر آسمان تخت است / در زمین جای رستنش سخت است
هر چه زاد که زیر گردون است / مادر خاک یا در خون است
مادر خون بپرورد به ناز / مادر خاک ز دستاند باز
مادر خون بجور مادر خاک / گرد خود را ز درد و رنج هلاک
کای بغفلت شدی چو دیوان / شیر مرغ غریب ای جوان
برد آنچه در شگفت گران / خویشتن را کش چو بی‌خبران
چون ز هاتف چنان شنید پیام / مهر بر دوشت مادر بهرام
تاج و تختش به دیگران بسپرد / هر که را وارثان نماند برد
به که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
داغ گورش ببین در اول کار / گنبد و کاخش نگر به آخر کار
خانه‌ای خاکدان دو در دارد / برد از یک در دیگری آرد
هر نواله که معده تو خورد / خلط آن زان رنگ خویش سپرد
بر چنین نگهای غاری نهاد / چه نهی دل که باز باید داد
تا قیامت قیام ننماید / کس ز بسته باز بگشاید
خاکساران بخاک سیر شوند / زیر دستان پست زیر شوند
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالاتر از زمین بگریز
آنچه بر آسمان حمایل نیست / جستن آن نهر و سایل نیست
هر که از تو گرفته مثالی / تو بگیر از نهر یکی خالی

جز یکی خط که نکته پرورست / وان دگر حرفها از او ترست
آفرین را تو لی فرشته پاس / آفریننده را به اصل شناس

نیک مردی نگر که بد نشوی / حال دانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرد بدست / وانچه خواهی ولایت خرد است

پای در زن که خط دانش بود / یا چنان شو که کس چنانش نبود
دیده گر در حجاب نور فتد / ز آسمانی فرشته دور فتد

روی زین چار سوی غم بر تاب / چند زین خاک و باد و آتش و آب
نه که با چار در دو آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دو دری شد چو کوی طراران / چار بندی چو تنگ عیاران
پیش از آن بر تن کننده زد / زنده بر گاو رخت بر خر بد

ره بجان جو که کالبد کشت است / یار کم کن که بارگی تند است
مرده را که جان بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جان چیست / جان او بیخود و تو اندیشیست
تا نپنداری از بهانه بسیج / کین جهان شد جهان دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیار است / آنچه چشمست جمله عمارست
هست چندان آفریده ز نهاد / کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور

آفرینش بسی است نیست شکی / آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سرشت / زابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر به هفت و چهار شد بشمار / زیر یک حد او یکست شمار
اولش نقطه آخرش پرگار / از یکی بر یکی بکرده کار

در دو بهار بین و فیصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز گشتن از سر و پای

در روی آهسته رو که تیز نبست / دیگر هست لیک زود گشت است
گرچه در اولین یکی شد راست / هم یکی باز چون دولی برخاست

نام شاهنشهی بهر دو بستم / تا بگیر در نقش او و ستم
شاه چینی شار و رومی تاج / خوردمش داده چین و روم خراج

یافته از اصول هم ز فروع / بخت او یافته تاج و تخت شیوع
برزده پیش آسمان برپای / وافرینش زجا او برجای

در نطاقی که آسمان دارد / حکم او حکم هفت جان دارد
از زمین تا اثیر او کفت / صافی او شد که ما نه شفت

در هنر دانش مساعد خویش / زر مصری رنگ کاهی خویش
تیغش آن کرد بر صلابت سنگ / کاتشین تیر تراش خدنگ

آن مروت که بوی مشک دهد / لولو تر ز خاک خشک دهد
در جلیش او ز فتح تیره کشای / تیره اش در عراه حلقه ربای

شش جهت از قبای او گرهی / هفت چرخ از کمند او گرهی
زیر او قدرت آسمان ماند / و آسمان را هم آسمان خواند

قایمی عهد عالمی با دست / قایمی نامه فکند است
کاین زمین نامه بر تو شاید بست / گر تو جانی بلند نامی

با سپهر چون فلک سر آمد / ور سپهر چون فلک در آمد
چونکه شد لعل بسته زنجیرش / بر تو بستم زسیم تار ابیش

گر بشمع تو دل پسند بود / چون سپهر تو سر بلند بود
خار سر کوه نگین بر در پایه / زیر کان نش ترنگبین خود اند

میوه دارم ز باغ ضمیر
چرب و شیرین چو انگبین در شیر

ذوق انجیر داد دانهٔ او
مغز بادام در میانهٔ او

پیش سرو نشان برونش نغز
در درآور درونیان را مغز

حقه بسته بدر و در دارد
در عبارت کلید بر دارد

در بر از رشته سرگرائی بود
که کلیدش گره‌گشائی بود

هر چه در نظم او ز نیک و بد ست
همه از من اشارت خرد ست

هر یک افسانهٔ جداگانه
خانهٔ گنج شد نه افسانه

آنچه کوتاه خانه شد خدمش
کردم از نظم خود دراز قدمش

کردم این تحفه را گذارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا در آری بحسن او نظری
جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار در خلال اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج

دهمت تا کرده داستانی چند
بکر چون روی غنچه زیر پرند

مصرعی دو مرصع از زر و در
تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند از ضمیر شگرف
هر چه خواهم در آورم بدو حرف

آنچه بر هفت چشمه چشم راز
بستم آرایشی فراخ و دراز

غرض آن شد که چشم زاسایش
در فراخی پذیرد آسایش

آنچه می‌بینی از فراخ بساط
کرده‌ام گوش و چشم را گستاخ

تنگ چشمان معنیم مستند
آن نه از چشم تنگی بربستند

هر که این کان گشاد زر یابد
بلکه دریا بدانچه در یابد

منکر نقش تنگی قلمم
رطب افشان نخل این نظمم

نی کلکم ز کشت زار سپهر
بعطار در رساند سنبل چهر

سنبلی کرده سنبلش را خاص
گرچه القاص لا یحب القاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش
شاه را گنج برکشیدم پیش

در او کردن ز نجان بر
وام دار شده بتن در بر

وام داری نه از تهی علمی
در ره چینی بود زبی درمی

آهنی هستش از گرو تنگ
لعل الماس [illegible] سنگ

لعل بر دوستان خود بقیاس
از پی دشمنان [illegible] الماس

این گهر [illegible]
[illegible]

هیچ زرین که راه دوزخی است
[illegible]

حبل الحمد را [illegible]
[illegible]

در درون ای حصار پیوندش
[illegible]

سنگ در شهر بسنگ کشور خویش
[illegible]

ای فلک بر در تو حلقه بگوش
هم خطا پوش [illegible]

چون مرا دولت تو یاری کرد
[illegible] کرده

از پس پانصد و نود سه قران
گفتم این نامه را چو ناموران

روز بد چارده ز ماه صیام
چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند
که نشستی بزیر سرو بلند

نوش خواب حیات این آب
زنده مانی چو خضر از این آب

ای که در ملک جاودان بادی
ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز نیکی نه راه معذوری
گو بیت نکته [illegible]

بر صفائی اگرچه رنگین است
آنچه بر تو [illegible] این است

هر چه هست از خیال گوهر گنج
راحت است این نه آن گرانی رنج

اگر کشد عمر را بپانصد سال
وین سخن را کشد سخن پرور

دیر بینیا که هم رسد بزوال
بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتت را که از دیادت باد

این خزینه که اصل درگاه است
دولتی باش هر کجا باشی
خاتم کار با سعادت باد

ابد الدهر با تو همراه است
در رکابت فلک بفرمانی

تمت

خاتمة الطبع مطبوع همه طبع

رشحهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم والثانی

منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین را و خالق آسمان و زمین زیباست که از جیب غیب آسایش کمال [illegible] که از آلایش زوال منزه و مبرا است قهرمانا از پرتو تابشش ذره واری فائز [illegible] بی پایه [illegible] گاری مخترع ضد و نقیض ست هر کار [illegible] بی تعریف ست قلم [illegible] نام [illegible] که خدای عز و جل ثنا خوان اوست [illegible] مضمون [illegible] جمیله و ذریعهٔ [illegible] نعمت [illegible] اما بعد [illegible] بی آب و [illegible] خشک [illegible] ست [illegible] اگر [illegible] خویش موجب [illegible] طبق عرض [illegible] که کتاب فیض مظهر [illegible] تصنیف پذیرفتهٔ اوستادان نامی حضرت مولانا اولانا [illegible] در اکناف عالم رفته و [illegible] دامن شهرت گرفته مستغنی از [illegible] بی نیاز از تعریف در مطبع [illegible] مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان [illegible] منشی نولکشور

تا آنکه مطبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم برافراخته و
کمر بستن مروت او گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است
تمام زیبائش نیایش صلاح و فلاح سخنوران هردم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی
رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق محرم سنه ۱۲۸۸ محمدی
کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و لباط دلربائی
بپرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد | که هستش خراج هفت کشور
رقم زد کلک معنی زا لب باش
بشد امروز چاپ هفت پیکر
سنه ۱۲۸۸ هجری

تم

ضمیمه اشعار مثنوی هفت پیکر که در نسخهٔ مطبوعهٔ بمبئی زائد از نسخهٔ قلمی یافته شد بتفصیل صفحه درج گردید

متعلقه صفحه ۴

چونکه تیزیافت آوردم | بخنیت برافت آوردم

متعلقه صفحه ۲۴

هر دو چشم دران دو چشم نشست | بینش او بر آفرینش بست

متعلقه صفحه ۲۹

ای خنک جان عشق پرور تو | کز چنین فتنه دور شد سر تو

متعلقه صفحه ۳۱

بیستندگان چو نامه سپرد | تا برندش چنانکه باید برد

متعلقه صفحه ۳۶

جهد بسیکرد و گنج می برداخت | چاره کار هر کسی بسیاخت

متعلقه صفحه ۴۳

عجبم آمد که اژدهای سپهر | هشت گنبد بر نهاد بمهر
در رکابش چو اژدهای دمان | بود سیصد هزار سخت کمان

متعلقه صفحه ۴۸

زرد هانم همه بر نگار گیاه | گنج زر بود زیر پای سپاه

متعلقه صفحه ۶۲

از زمینی تو و من از زمیم — گر تو هستی پری من آدمیم

متعلقه صفحه ۶۹

نشود آب جز بآتش گرم — جز بآتش نگردد آهن نرم

متعلقه صفحه ۷۰

چاره کار هم شکیبائیست — با هر چه جز این در گذشت رسوائیست

متعلقه صفحه ۷۱

ره بیابان گرم و بی آبی — مغزشان تافته ز بیخوابی

بدرختی رسید عالی شاخ — سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

متعلقه صفحه ۷۲

چاهی از راه سرگشاده پدید
فصل با گر بهم نشستانی دا
نقش اشیا را گر دگرگون بود
گرچه هر چه اندران غلط گفتیم
تو که دام بهایمش خواهی
ز بد مصری ده و چهار است در
جمله در بهایم و گم کرده ام

چون ندیدی بچشم دانش خود
آن نگوییم که اصل آبی دا
از حساب سن تو بیرون بود
هم ز اندیشه غلط گفتیم
چون بهایم بدام ور نائی
زان کهن سالها که بود نخست
بکسی کاهل اوست بسپاریم

وانکه با نابدید تحتان آبی
هر چه در آب از خم افکندیم
تا بخاک رسید رنگ داده
تو بدان غره و من رستم
چونکه چهار از نورد بگشاد
مهر بنهاد و چهار زان برداشت
باز بر هم سرایها دیگر است

فصلها گفته شد ز مهربانی
آتشی در خم خود افکندیم
هر چه گشت دیباوه است
گر ز شاکر شده من هم
که ز نسیان فرد افتاده
همچنان مهر خود بگذاشت
بسپاردم تا که اهل سر است

متعلقه صفحه ۷۳

دان بهر چند دیدگان پیدا
دان شدن چون خطوط سوج
دیده‌ها جست جو گشته سرشت

خوی را زرشتی آلودن
عاقبت با بدن آب نرد و نیش
مار با رنگ اژدها گشت

وان چه از بهر دیگران کنی
نیک مردی آن بود که کسی
گر بد و نیک کرده خوی

خویشتن را دران چه افکندن
هر دو کار خود آید از کسی
از پس پرده بنمایند

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرستانش	گل کر بند زیر دستانش	گشت عاجز که چاره چون سازد	نرد با صد حریف چون بازد
	دختری خوب روی خلوت ساز	دست خواهندگان ز چه دید دراز	

متعلقه صفحه ۷۷

هر که رفتی بران گذرگه بیم	گشتی از زخمهای تیغ دو نیم	جز یکی کان رقیب آن در بود	هر که زان راه رفت عاجز بود
	گر یکی بی غلط شدی بخروش	او فتادی سرش به کالبدش	

متعلقه صفحه ۷۸

	نار پستان و پستانه در او	تا بپستان سرکه رفته بر سر او	

متعلقه صفحه ۷۹

گنجدان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	بار سر آگشایم این چنبر	یا سر خویشتن کنم در سر
	همت کار گر میان در بست	کان پری کار زود بیابد دست	

متعلقه صفحه ۸۲

بفسون و بکیمیا کردن	که تواند ز هم جدا کردن	سکه خورده هم شکر ز بیانش او	شیر خواری به هم برابر او
او چو در جست شکل او دیگر	سیمتن در جهان نه بد دیگر	مهره از زرق آورید بدست	از پی چشم بد بر ایشان بست
شکر مهره بخورد و برآسود هم	نیز مهر رضای او بود هم	مهره او بمهر سینه نمین	مهر گنجست بر خزینه مین
گر چو پیرایه عروسی راست	سرو و گل را نشاند خود خرا نشست	دو سه کاوه را بسیم پیچ	خویشتن را از آن گرانی برد
شاهزاده چو دید لعل خوشش	حور جنت گرفته همسر خویش	مهره خویش به پیوند دش	مهر خود برده و نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نگذاشت	مهر گوهر زگنجدان برداشت	زیست با او بهمی یکانه خویش	چون خشخاش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاو لبش او بر سفیدی حال	سرخی جامه را گرفت نفال	چون بدان سرخی از سیاهی	زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براق را اندیش	ملک سرخ جامه خواندندش	سرخی آسایش نو آیین است	گوهر سرخ را بها ئیست
زر که گوهر و سرخ شد نقشش	سرخی آمد نکوترین نقشش	خوب هست تا بانوی خیانتش	از ره آیین با نوا تمیا که

متعلقه صفحه ۸۲

گو بدار از ره عشقبازی او	داستانی به دلنوازی او	غنچه گل گشاد و سرو بلند	بست در برگ گل شمامه قند
جمعی از دوستان همدردان	گشته هر یک بروی او شادان	روزکی چند زیر چرخ کبود	دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ	کرده مهمانیی بخانه و باغ	روزی آزاده زیرک خرد	آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار	دوستانی لطیف و همدم یار	تا شب آنجا نشاط میکردند	گاه و بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی	هر دم از گوشه دگر خوشی	شب چو زنگی برکشید علم	نقره را قیر برکشید قلم
عیش خوش بودشان بدان بستان	باده در دست و نغمه در دستان	هم دران باغ دل گرو کردند	خرمی تازه عیش نو کردند

متعلقه صفحه ۸۳

چون شنیدم که خواجه مهمان است			آمدم باز رفتن آسان است
گر تو را آلت سفر باشد	راه ور و فلاح ده باشد	تیز مکن بود که در شب داج	بال خود را نهان کنیم ز باج
گرچه پس بود و پیش را میداند	پیشتر باز مانده میخواند	کم نکردند هر دو زان پرواز	تا بهنگام مرغ داد آواز
راه چون از حساب خارج گشت	تیر اندیشه از نشانه گذشت	همچنان میشدند با تک و تاز	میرود آهسته پیشرو بشتاب
دیده مردم خیال پرست	از فریب خیال بازی رست	چون برافشاند مرغ صبحگهی	شد دماغ شب از خیال تهی
دیده بگشاد بر نظاره ماه	گرد بر گرد خویش کرد نگاه	باغ گل جست و گل بباغ ندید	جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار ره به منزل خویش	مار بر مار اژدهای پیش	تا زند شاه شب سپه پیش	بود ترسان دلش ز پایه خویش
او دران دیو خانه رفته ز هوش	آمد آزاد مستش از هش	گفت مردی غریب کار ز خام	هست ماهان هوشیار من نام
دوش بودم به ناز و آسانی	بر بساط ارم به مهمانی	دیو بود آنکه مردمش خوانی	نام او ماهل بیابانی
تا دم صبح هیچ دم نزدند	جز لبی یکدگر نمی خندند	چون دهل برکشید تا بانگ خروس	صبح بر زد بدست زرین کوس

متعلقه صفحه ۸۴

این همه بادپای امیران	در دل خود خدای را میخوان	عاجز باده گشته زان رفتار	بر سر آن پرند گشته سوار
گشت پیدا ز کوه پایه پست	ساده دشتی که چون کف دست	آنچنان بر پیش فرس میراند	که از باد با و پس میماند
بدر چون عکس روشنائی راه	خاک بر خون شب گواهی داد	رفت ماهان بران گریوه سنگ	کوه بر کوه دید جائی تنگ

متعلقه صفحه ۸۴

قدری راه را چو بنوشتند — وز کمرهای کوه بگذشتند
بانگ از آنسو که سوی بهرام — نعره زینسو که نوش باد بجام
همچون باد گشته خاک انداز — بلکه چون پوپه سیاه و دراز
کرد بابان در اسپ خویش نظر — تازه پایش چرا برآمد پر
فلکی کو بگرد ما کمرست — چه عجب کاژدهای هفت سرست
او چو خاشاک سایه پرورده — سیلش از کوه و بیشه رو کرده
میدواندش ز راه سرمستی — میبرد بر بلندی و پستی
کرد بروی هزار گونه فسوس — تا بهنگام صبح بانگ خروس
چون بگرمی گرفت مغزش جوش — وز تنش هوش رفته آمد هوش

آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غل در غل
لنجیانی چو زنگیان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه
چارپایی که دید چارپرے — غلطم کاژدهای هفت سرے
او بران اژدهای هالک و شش — کرده انگردفش و پای کشش
سو بسو می فگند و می بردش — گرد بیچاره خسته و خوردش
گه برانداختش چو گوی از جای — گه بگردن در آوریدش پای
چون شد و بود او فتاد دیو سوار — رفت چون دیو دیدگان از کار
چشم مالید و از زمین برخاست — ساعتی نیک دید در چپ و راست

متعلقه صفحه ۸۵

تیغ چون سرسری فراز کشند — ریگ بریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم چو برافراخت — ریگ ازان ریخت نطع ازان انداخت
یافت ناآرامگاه آن دوگان — کوچه راهی بسوی غمزدگان
من خود اندر مزاج سودایی — وین هوا راه گشت و تنهایی
خورد از آن آب و خویشتن بنواخت — از پی خوابگاه جای بجست
چون شد آگه از آن نظاره و نور — ماند از ماه چون زلیخا دور
روضه گاهی چو صد نگار دروی — سرو و شمشاد بیشمار دروی
سیب گویی برآگنیده بمشک — پسته با خنده تر از لب خشک
وز زمین کشو این دوال دراز — تا نگردد کسی دوالک باز
گرچه حلوای ما شبانه بید — زعفرانش بروز باید دید
پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای

مرد محنت کشیده شب دوش — چون شنوسته شد ز طاقت و هوش
گفت که گر شب برآسایم — گر شب آشفته شیوه و رایم
چون زمین سبز دید و آب روان — دل پریش چو بخت گشت جوان
چون در آمد ز خواب نوشین باز — کرد بالین خوابگه را ساز
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بمه و کرد فراخ
میوه دارانش از بر افکنده — کرده با خاک سجده پیوسته
گفت بر شو و دال ساقی گشت — یکی امشب دوال پای کن
امشب ار تارکن کم سازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه امرود شب گلوگیرست — نار خندان بدست شبگیرست
در جهان جاده عنبرپوش — زد چو باد شمال خانه فروش

شکر امرود و شکر خندی
رطب تر ز ترکتاز ترنج
آن ز راحت بمحنت افتادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ
پیشم آمد هزار دیو کده

عقد عناب در گهر بندی
نخلبندی نشانده بر سر گنج
هر شبی دل بمحنتی دادن
که ز تاریکیش رساند بباغ
در یکی صد هزار دیو و دده

تا که انگور کج نهاده کلاه
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
و ز سرانجام نا امید شدن
قصه خود یکان یکان گفت
آن کشید آن فگنده و اینم زد

دیده در حکم خود سفید و سیاه
دل ز دوزخ سرای و شنیدن تافت
گه سیاه و گهی سفید شدن
کرد پیدا و حدیث بنهفت
دده و دیو هر دو بد ورید

متعلقه صفحه ۹۶

دیو دیدم ز خود شدم خالی
پیر مردار شگفتی کارش
آن بیابان که گرد این طرفست
بقر پیدا مرد ار نخست
عهد شان همچنین باشد

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
این گرانمایه باغ میوه رنگ
میوه ها نیست مهر پرور دل
چون ترا دیدم از هنرمندی
شاد بادی چو کردیم شادان
با همه دیوار و صحن او ز رخام
برگ و بر بسته جناح ورش
شاخ در شاخ زیور افگنده
گر من آیم ز من درستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست

خیره شد چون شنید گفتارش
دیو لاخی مخوف بی علفست
بشکنندش شکستهای درست
دیو را عادت این چنین باشد
راستی با بقا کلید آمد

در خیالت خیال بازی کرد
گر بجوی دل آمدست بچنگ
هر درختی ز باغی آورده
در تو دل دیده ام بفرزندی
ای بتو خانمان آبادان
بفروزندگی چو ماه تمام
کاسمان بوسه داد برگ و برش
زیورش بر زمین سرافگنده
گه سوی خود مراد داده راه
آشیان تو آشیانه تست

گفت بر بافریضه گشت و سپاس
آن بیابانیان زنگی وار
راست خوانی کنند و کج بازند
گر دروغی براستی پوشند
سحر معجز از و پدید آمد

چون از آن غمخانه جان برد
ملک من شد در و خلایق بست
دخل او آنگهی که کم باشد
گر بدین شادی ای غلام توئی
دست از آتو بشاد شاد بدو
از بسی شاخهای سرو خدنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ
کرده بر وی نشستگاهی چست
چون میان من و تو ار شهید
هر شب از چشم بد هراسان باش

دیو دیدن چنین شده حالی
کاهمی باقتی ز رنج و هراس
دیو مردم شدند و مردم خوار
دست گیرند و در چه اندازند
گاه رهبری و گه این جو شدند

صافی آشام خالی از دردی
در گلی نیست کاعراقی نیست
زو یکی شهر محتشم باشد
کم از این جمله را بنام توئی
وانگهی دست خویش داد بدو
خانهائی بدید رنگارنگ
رسته بر صندلی بلند و فرخ
تخته بسته به تختهای درست
صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
همه شبهای دیگر آسان باش

متعلقه صفحه ۸۰

خفته پشتی نموز بالند گور
پشت و دستی ز روی خر چنگی
بود کندش هزار فرسنگی
باده کرد در لبی چو کام نهنگ
بینی چون تنور خشت پزان
در بر آورده اژدها را تنگ
چون کمانی که برشد از زه دور
و بینی چون تغار رنگ رزان

متعلقه صفحه ۸۸

چنگ در من ز روی دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود چنان
اینهمه رغبت چه بود نخست
وانیز مان رغبت چرا شد سست
این همان لب شد است بوسه خواه
رخ همانست لب همبند ز راه
باده از دست ساقی ستان
گاه در دستی بصد دستان
خانه در کوچه یکی برد
که دران کوچه شحنه باشد و دزد
اینچنین و آنچنان نه شاید
گر کنم با تو آنچه می باید
گرز سرم چنانکه در تنور است
پس همانم که دیدیم نخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد

متعلقه صفحه ۹۱

سست رسته کهن و نیتی نغز
گر نسیمش گشاده گرد دماغ
رگ یکشاخ از و چو حله حور
دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات
گرد چون دید لابه کرد سخت
راه بر داشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت چندی برگ
نوشدار وی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه در دم ناب
در نظرگاه در رسند فشانند
این گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا ره بیابانی
چون بیافت آن زن آسانی
آنچه داری حساب نیک و بد است
وانچه خواهی ولایت خرد است
یا دری آن که قحطان نبود
با چنان شو که کس چنان نبود
چاشنی گیر آسمان و زمی ست
میر با دو فرشته آدمی ست
در روی آهسته رو که تیز هست
در بر گیر است لیک زنگ و کس نیست

متعلقه صفحه ۱۱۰

اولش داده نکونامی
آخرش داده نکو سرانجامی
یافت در یافت نارسیده
زر همه زره در بریده او
ابدی با دو خط این پرکار
زان همه آفتاب نقره قرار
تا بر و نامه را کبوتر شاد
بر آنکس که او رسد فریاد
نامه بر مرغ نامه بستم
که رساند بشاه من رستم

تم

متعلقه صفحه ۱۱۱

این دعا را ز قدسیان آمین
سر سد هر زمان بعلیین